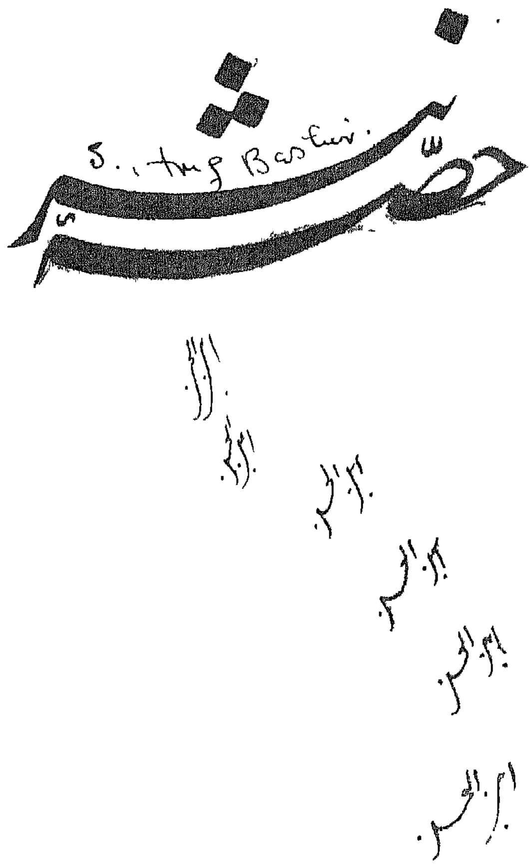
فہرست انتخابات

انتخاب از چهار مقاله انتخاب بهترین است
در ادب فارسیه چهار مقاله کتابیست بیش
و بهترین - این کتاب از کتابهای بلند
پایه است ۔



بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب از چهار مقاله

مقالت دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی ست که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند والتیام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طبع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند۔

حکایت احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم

مهتری گر بکام شیر در است | شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه | یا چو مردانت مرگ رو یا روی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را براد اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان شحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و به لشکر دادم سوار من سی صد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نه کردند و گفتند مارا شحنه باید باده تن. رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستائی بشت بیرون شدم و به بیهق

درآمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشاپور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبدالله بدرجه رسید که بنشابور یک شب سی صد هزار دینار و پانصد سر اسپ و هزار تا جامه بخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکے اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار ست اما برین یکے اختصار کردیم۔

Can not dispense with a good poet
provides for
immortality

پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را تربیت کنند
exist & no traces remain
treasure & store din have endowed shall record
ذکر او در دواوین و دفاتر ثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر ست مامور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران
verses of poets
جاوید بماند۔ شریف مجلدی گرگانی گوید

x hoarded up by the Samanids
of all the treasures of the world
از آن چندان نعیم این جهانی | که ماند از آل ساسان و آل سامان
lays of Rodaky & the eulogies of the songs of Barbad & melodies survived
ثنائے رودکی ماندست و مدحت | نوائے باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رائع و شعر شاعر این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس الربنجی و ابوالمثل النجاری و ابو اسحاق جوبیاری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی۔ اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بزرجمهر قاینی و منظفری و منشوری و

منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابوحنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و
مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی
اما اسامی آل خاقان باقی ماند بلؤلؤی و گلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و
رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری
و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی۔ اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضایری
و بندار۔ اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و
درفیروز فخری و برهانی و امیر معزّی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی۔ اما
اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه و کوسه
فالی و پورکله و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد الله ملکهم باقی ماند بابوالقاسم رفیعی
و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و
تایید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نور الله مضاجعهم و وسّع علیهم
مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و برین
شعرای مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیّار نه
و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین
هموار گشته است و با مغازات و اودیه برابر شده (مصنف گوید)

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی با مه مرا کرد

نه بینی زاں همه یک خشت برپای
مدیح عنصری ماندست برجای

وخداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید ملک حمید بغزنین رفت وسلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر دو ر آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان بزرهمی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که این جا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او - واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاده مرد را محروم ومایوس

فصل

در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر
علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود
و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار
مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفاین بنویسند و در بیاض بخوانند که حظ اوفر و
قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید
و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را
در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد
الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان
یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان
همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن
بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر
بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند
هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و

عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین
وکنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات تراجم و انواع این علوم بخواند
بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار
پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهائے ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و
ممدوح بستاند حق آن تواند گزارد در بقاء اسم. و اما بر پادشاه واجب ست که
چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا
شود. اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات
نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر
نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوے دهند تا جوانمردے که به پنجاه
ندانسته باشد آنچه من همی گویم بدست کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست
دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت
او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم. اما در خدمت پادشاه هیچ
بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و
شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و
زود شعری کس ندیده است.

حکایت چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج
دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود

خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار. زمستان بدار الملک بخارا مقام
کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهرے از شهرهاے خراسان. مگر یک سال نوبت
هری بود بفصل بهار بباد غیس بود که بادغیس خرم ترین چراخوار هاے خراسان و
عراق ست قریب هزار ناو بهست پر آب و علف که هر یکے لشکرے را تمام باشد
چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان
و حرب شدند نصر بن احمد روے بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه
بزد و بهارگاه بود و شمال روان شد و میوه هاے مالن و کروخ در رسید که امثال
آن در بسیار جایها بدست نه شود و اگر شود بدان ارزانی نه باشد آنجا لشکر
بر آسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوها بسیار و مشمومات فراوان
لشکرے از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان در آمد
و عصیر در رسید و شاه سپرغم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و
داد از عنفوان شباب بدادند مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نه کرد و انگور
در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک
از دیگرے لطیف تر و لذیذ تر و از آن دو نوع ست که در هیچ ناحیت ربع مسکون
یافته نه شود یکے پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب
گوئی که در وے اجزاے ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من و هر دانه
پنج درم سنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و از بسیارے توان خورد

ماهیتی که دروست وانواع میوه‌هائے دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد مهرگان د
ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن و منقی
برگرفتند و آونگ ببستند و گنجینها پر کردند امیر بدان لشکر بدان دو پاره دیه در آمد
که او را غوره و درواز خوانند سراهائے دید هر یکے چون بهشت اعلی و هر یکے را
باغی و بستانی در پیش بر مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب
سیستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت
زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار در آمد اسپان بباد غیس فرستادند و
لشکرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان در آمد میوه‌ها در رسید
امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقام گاه نباشد مهرگان
برویم و چون مهرگان در آمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم همچنین فصلی بفصل
همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد
و ملک بی خصم و لشکر فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه
ملول گشتند و آرزوے خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هواے
هری در سر او و عشق هری در دل او و در اثناے سخن هری را به بهشت عدن
مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که
سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک
استاد ابو عبدالله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول

القول ترازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگیرد روی به نظم آورد و قصیده بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد ؎

بوی جوی مولیان آید همی　　یاد یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید ؎

ریگ آموی با درشتی‌های او　　زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری　　خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی　　میر سویت شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد و شنیده

بسمرقند در سنه اربع وخمسمایة از دهقان ابو رجا احمد ابن عبد الصمد العابدی که گفت

جد من ابو رجا حکایت کرد که چون درین نوبت ازود کی بسمرقند رسید چهار صد شتر

زیر بنه او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده راکس جواب

نه گفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از

عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکے امیر الشعرا معزی بود که شعراو در طلاوت و

طراوت بغایت ست و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن

محمد بن هندو الاصفهانی ازوے در خواست کرد که آن قصیده را جواب گوئی گفت

نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیتها این ست ؎

رستم از مازندران آید همی　　زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میانِ این سخن و آن سخن چه تفاوت ست و که تواند گفتن

بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده ؎

آفرین و مدح سود آید همی　　گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت ست اول مطابق، دوم متضاد، سوم

مردف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت و

هر استادے که او را در علم شعر تبحری ست چون اندکی تفکر کند داند که من

درین مصیبم. والسلام۔

حکایت۔ عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را بر ایاز ترک بوده است

معروف ست و مشهور - آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهره شیرین
بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی
او را عظیم دست داده بوده است و ذرات پاره از نادرات زمانهٔ خویش
بوده است و این همه اوصاف آن ست که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد
و سلطان یمین الدوله محمود مردی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی
تا از شارع شرع و منهاج حرّیت قدمی عدول نکرد - شبے در مجلس عشرت بعد از آن که
شراب در او اثر کرده بود و عشق در وی عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روے
ماه غلتان سنبلے دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
در هر حلقه هزار دل در هر بندے صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست
صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتسب آمنّا و صدّقنا سر از گریبان شرع
بر آورد و در برابر سلطان یمین الدوله به ایستاد و گفت ہاں محمود عشق را با فسق
میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین ذلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون
سپیده ... خویش از بهشت عشق بیرون فتی و بعنا و بنیاے فسق در مانی سمع اقبالش
در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد - ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین
ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد
و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه - ایاز زلف دو تو کرد و
تقدیر بگرفت و فرمان بجاے آورد هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند

آں فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواہر خواست و افزوں از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایتِ مستی در خواب رفت و چوں نسیم سحرگاہی بر وے وزید بر تخت بادشاہی از خواب در آمد آں چہ کردہ بود یادش آمد ایاز را بخواند و آں زلفِ بریدہ بدید سپاہ و پشیمانی بر دلِ او تاختن آورد و خمار عربدہ بر دماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقرباں و مرتبان کس را زہرہ آں نبود کہ پرسیدی کہ سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب کہ حاجب بزرگ او بود روے بعنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمائی و طریقے بکن کہ سلطان خوش طبع گردد۔ عنصری فرمان حاجب بزرگ بجاے آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدولہ سر بر آورد و گفت اے عنصری ایں ساعت از تو می اندیشیدم می بینی کہ چہ افتادہ است مارا دریں معنی چیزے بگوے کہ لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیہہ گفت ؎

کی عیب سر زلفِ بت از کاستن ست | چہ جاے بغم نشستن و خاستن ست
جاے طرب و نشاط و می خواستن ست | کاراستن سرو ز پیراستن ست

سلطان یمین الدولہ محمود را با ایں دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود تا جواہر بیاوردند و سہ بار دہان او پر جواہر کرد و مطرباں را پیش خواست و آں روز تا بشب بدیں دو بیتے شراب خوردند و آں داہیہ بدیں دو بیتے

ازپیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت، والسلام — اما باید دانست که بدیهه گفتن

رکن اعلیٰ ست در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان

درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیهه بیرون آید و پادشاه را

حسب حال طبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا

ساهرچه یافته اند از صلات معظم بدیهه و حسب حال یافته اند

حکایت فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانوطبعی بغایت

نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین

سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد درم

سیم نوحی، او را تمام بودے اما زنے خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر

افتاد و دبّه و زنبیل درافزود و فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نه بود

مگر امراء ایشاں فرخی قصه بدهقاں برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود

که دهقاں از آں جا که کرم اوست که غلّه من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم

تا مگر با خرج من برابر شود دهقاں بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست

و افزوں ازیں را روے نیست فرخی چوں بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد

استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحے شنود تا روے بدو آرد

باشد که اصابتے یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان که این

نوع را تربیت می کند و این جماعت را صله و جائزه فاخر همی دهد و امروز

از ملوک عصر و امرار وقت درین باب او را یار نیست قصیده بگفت و عزیمت
آں جانب کرد ۔

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ایست و در وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بے نظیر ست
پس برگے بساخت و روے بچغانیاں نهاد و چوں بحضرت چغانیاں رسید بهارگاه بود
و امیر بداغ گاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکے را کره در دنبال
و هر سال برفتی و کرگاں داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدائی امیر بود
بحضرت بود و نزلی راست می کرد تا در پے امیر برد فرخی نزدیک او رفت
و او را قصیده خواند و شعر امیر برو عرضه کرد، خواجه عمید اسعد مردے فاضل بود
و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانه فرخی را
سگزی دید بے اندام جبّه پیش و پس چاک پوشیده دستارے بزرگ سگزی وار
در سر و پائے و کفش بس ناخوش و شعری در آسمانِ هفتم هیچ باور نه کرد که ایں
شعر آں سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاه است من میروم
پیش او و ترا با خود ببرم بداغ گاه که داغ گاهِ عظیم خوش جائے ست جهانے
در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چوں ستاره از هر یکے آواز رود می آید و
حریفاں در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاهِ امیر آتشے
افروخته چند کوهی و کرگاں را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و

کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشد قصیدهٔ گوئی لائق وقت و صفت
داغ گاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو
بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این ست۔

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ——— پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس ——— بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد ——— حبذا باد شمال و خرّما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین ——— باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله ——— ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل ——— پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ——— آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ——— باغهای پرنگار از داغ گاه شهریار
داغ گاه شهریار اکنون چنان خرم بود ——— کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ——— خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست ——— هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست ——— خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب ——— مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت　　از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد　　گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ　　هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف　　مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذار　　با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خرد و گیسو تاب خورده　　همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان　　شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

هر که را اندر کمند شست بازی درفگند　　گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد　　شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل بگوش او
فرو نشده بود جمله کارها فروگذاشت. فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد
و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که
تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت
کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد
و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید
و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش
این قصیده بخواند که ع با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها
نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید
تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد
پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید
و چهار دست و پای سپید ختلی راه ترا است تو مردی سگزی و عیاری چندانکه
بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد
و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان فسیله افگند و یک گله در پیش
کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید
که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن
رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی
در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند
رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است
کار او بالا گیرد او را و کرگان نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال
پادشاه را امتثال کردند. دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود
برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او
سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده
و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت

پس بخدمت سلطان یمین الدولہ محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بجای اسی چشم در و نگریست و کارش بداں جا رسید کہ تا بیست غلام سیمیں کمر از پس او برنشستندی والسلام۔

حکایت۔ در سنۂ عشر و خمسمایۃ پادشاہ اسلام سنجر بن ملک شاہ اطال اللہ بقائہٗ وادام الی المعالی ارتقائہٗ بحد طوس بدشت ترق بہار داد و دو ماہ آں جا مقام کرد و من از ہری بر سبیل انتجاع بداں حضرت پیوستم و ند اشتم از برگ و تجمل ہیچ قصیدہ بگفتم و نزدیک امیر الشعرا معزی رفتم و افتتاح از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت بمراد و آمدم بزرگیہا فرمود و مہتریہا واداشت روزی پیش او از روزگار استزادتی ہمی نمودم و گلہ ہمی کردم مرا دل داد و گفت تو دریں علم رنج بردہ و تمام حاصل کردہ آں را ہر آئینہ اثرے باشد و حال من ہم چنیں بود و ہرگز ہیچ شعرے نیک ضائع نماندہ است و تو دریں صناعت حظی داری و سخت ہموار و عذب ست و روی در ترقی دارد باش تا بینی کہ ازیں علم نیکوئیہا بینی و اگر روزگار در ابتدا مضائقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعرا برہانی رحمۃ اللہ در اول دولت ملک شاہ بشہر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و دراں قطعہ کہ سخت معروف ست مرا بسلطان ملک شاہ سپرد دریں بیت۔

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق ‌‌ ‌‌ ‌‌ او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در
سر من بپیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی
ازان که در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت
روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضانی و عیدی
دانگی نه داشتم در آن دل تنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده
بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت
و گستاخ بود و دران دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آن چه پدر
را بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آن چه ازو آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مانع ست و نازک طبعی با آن یار ست یک سال
خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا
نیشاپور باز گردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعا
همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نه کنیم سلطان
نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آن جا حاضر باشی تا روزگار چه دست

وہد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و برفور رهبری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرو د آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند واوّل کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من برفور این دو بیتی بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی   یانی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسپ که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسپی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سی صد دینار نشابوری سلطان بمصلّی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان
مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نه رسیده است فردا بر
دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان
نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را بلقب من باز خوانید
ولقب سلطان معزّ الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزّی خواند سلطان گفت
امیر معزی، آن بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار
دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود
و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی
در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت
آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را به انوار رحمت خویش
گردانا د بمنه و فضله

حکایت - آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس بشعر دوستی تر از طغانشاه
بن الب ارسلان نه بود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا
بودند چون امیر ابو عبد الله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاعی نسوی
و احمد بدیهی دقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار
بودند همه از دم زدن محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد

ده هزاری بپایش گشیده بود و امیر و مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی
دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاط کرد و بنداخت تا دو شش زند
دو یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه
کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که
پادشاه بود و کودک بود و مقهور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی بر خاست و نزدیک مطربان
شد و این دو بیتی بار خواند (ازرقی گوید)

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور یا یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهرات افتادم مرا حکایت
charmed and delight
کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر
چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار در دهان او می کرد تا یک
درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک دو بیتی بود ایزد
تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه.

حکایت. در شهور سنه اثنتین و سبعین و خمسمایه (اربعمایه صح) صاحب
spiteful person
غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن
دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد چنان ساخت
که او را ناگاه بگرفت و بسته و بحصار فرستادند و ندیمان او را بند کردند و بحصارها

believe that the dice

فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و را بو جیرستان بقلعه نای فرستادند
از قلعه نای دو بیتی بسلطان فرستاد. مسعود سعد سلمان فرماید

در بند تو ای شاه ملک شه باید ... تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید ... گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر وی هیچ اثری نکرد و ارباب خرد
و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه
پایه بود وقت باشد که من اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد
و جای آن بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند
و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان
بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود [و] در
روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت ابو نصر پارسی هشت سال بود
و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد
بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد
مردان در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر بردند و این بدنامی در آن خاندان بزرگ
بماند و من بنده این جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت
طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن
دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین

محمد بن ملکشاه پدر بهرامشاه رو واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الپ غازی که امداد او

بود نخواهر طیب الله ثراهما و رفع فی الجنان رتبتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن

نشان بددلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح ست یا مفسد اگر مصلح

ست در حبس داشتن ظلم ست و اگر مفسد ست مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم ست

در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

حکایت۔ ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی

داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که پیش از آن نه بود۔ و او بادشاه خردمند عادل

و ملک آرای بود۔ ماوراء النهر و ترکستان او را مسلّم بود و از جانب خراسان او را

فراغتی تمام و خوشی دوستی و عهد وثیقت برقرار۔ و از جمله تجمّل ملک او یکی

آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسپ او بردندی

و شاعر دوست عظیم بود۔ استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی

پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای

گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن دولت

حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزکان خوب و اسپان راهوار

و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت

دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از

دیگران و او قامتی تند اگرچه رشیدی جوان بود اما عالم بود در صناعت شعر و ستی زینب ممدوحه

بود و همگی حرم خضرخان در فرمان او بود و نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی
را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت
و پادشاه را در و اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی
از عمعق پرسید که شعر عبد السید رشیدی را چون می بینی. گفت شعری بغایت نیک
منقح و منقّی اما قدری نمکش در می باید. نه بس روزگاری برآمد که رشیدی در رسید
و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتقریب چنان که عادت
ملوک ست گفت امیر الشعراء را پرسیدم که شعر رشیدی چون ست گفت نیک
ست اما بی نمک ست باید که درین معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد
و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت ؎

شعرهای مرا به بی نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد ست	و ندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلی است گفته تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ما وراء النهر عادت و رسم ست
که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل بنهند و آن را سیم
طاقا یا جفت خوانند و در مجلس خضرخان بخش [را ؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی
در هر یکی دویست و پنجاه دینار آن را بمشت بخشیدی این روز چهار طبق رشیدی
را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک شاعر

معروف شود شاعر بصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازم اند

حکایت - استاد ابو القاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که آن دیه را بار خوانند و از ناحیت طران ست بزرگ دهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنان که بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاه نامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نه گذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمود هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون
فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و شکر گزار حیی قتیبه
که عامل طوس بود بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه گوید
از این نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
(نیامد جز احسنتشان بهره ام — بگفت اندر احسنتشان زهره ام)
حیی قتیبه است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
(نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج)
حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد
لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت
مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی
خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند
محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درهم و این خود
بسیار باشد که او مردی رافضی ست و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال
او دلیل کند که او گفته است
ابه بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را
و بر رفض او این بیتها دلیل ست که او گفته است

خردمند گیتی چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تند باد

There are seventy boats all sails set

چو هفتاد کشتی درو ساخته   همه بادبانها برافراخته

Amongst them there is one boat fair like bride and decked like the eyes of a cock

میانه یکی خوب کشتی عروس   برآراسته همچو چشم خروس

In it are seated the prophet and Ali with their respective families

پیمبر بدو اندرون با علی   همه اهل بیت نبی و وصی

If you desire to gain paradise in the next world ... yourself with the prophet and his trustee.

اگر خلد خواهی به دیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای

If thereby ill accrue to you know that it is my fault ... mine own in the same creed I was born with this

گرت زین بد آید گناه منست   چنین دان و این راه راه منست

... believe that I am the dust of the foot of Hyder.

برین زادم و هم برین بگذرم   یقین دان که خاک پی حیدرم

was a zealot

وسلطان محمود مردی متعصب بود در وی این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد

thousand silver coins ... imputations

در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد

وفقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود. سیاست محمود دانست

بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش

messengers

ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی

... of Mehmood had reached Tus and returned thence ...

ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد

... Shaheryar who belonged to the house of Bavand ... It is a big house which traces its descent from

بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن

satire on Mehmood of hundred couplets in the ... Shaheryar and read ...

خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجا

... of Mehmood because it deals entirely with deeds of your grandsires

کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام

تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست. شهریار او را بنواخت

و نیکوییها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی
هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار منست تو شاهنامه
بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند
در رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت
هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن
بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت
واز آن جمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پرسخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت در سنهٔ اربع
عشرة و خمسمائة به نشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آن جا باز گشته

بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که
پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی
و دیگر روز محمود برنشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه
این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره
ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان
شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی
فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند و از و عذر
خواهند خواجه سالها بود تا در این بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر
گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رودبار اشتر در می شد
و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال
مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او

در گورستان مسلمانان نبرند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند
درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی. او را در آن باغ دفن
کردند امروز هم در آن جاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت
کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که
بدو سپارند قبول نه کرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت نبوشت و
بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است
و خانمان بگزارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحاق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر
سر راه نشاپور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید
فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

حکایت. در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملک الجبال بودم
نور الله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقادی قوی داشت
و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهتر زادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید
صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسن الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست
جوان فاضل مفضل و دبیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن با بهره در دلها
مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال من در خدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ
پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست
گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک

و مردی معروف - چون فراش رسید مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم
خدمت کردم و بجائے خویش بنشستم و چون دوری چند در گزشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک جبال گفت آمد اینک آن جا نشسته است امیر عمید گفت من نه
این نظامی را می گویم آن نظامی دیگرست و من این را خود نشناسم همیدون آن پادشاه
را دیدم که متغیر گشت و در حال روے سوے من کرد و گفت جز تو جائے نظامی هست
گفتم بلے اے خداوند دو نظامی دیگر اند یکے سمرقندی است و او را نظامے
منیری گویند و یکے نشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی
عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان - امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه
را متغیر دید گفت اے خداوند آن هر دو نظامی معربد اند و سبک - مجلسها را بعربده
برهم شورند و بزیان آرند - ملک بسبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که پنج قدح
سیکی بخورد و مجلس را برهم زند اما ازین هر سه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من
آن دو را دیده ام و بحق المعرفة شناسم اما این را نه دیده ام و شعر او نه شنیده ام اگر
درین معنی که رفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام
بهترست ازین هر سه - ملک روئے سوئے من کرد و گفت هان اے نظامی تا
ما را خجل نه کنی و چون گوئی چنان گوئی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت مرا در خدمت
پادشاه طبعی بود فیاض و خاطر وهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدان جا
رسانیده بود که بدیهه من رویت گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور در گزشت

این پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامی ایم ای شاه — که جهانی ز ما بافغانند
من بورسا و پیش تخت شهم — وآن دو در مرو پیش سلطانند
به حقیقت که در سخن امروز — هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند — ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم — هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جملهٔ شعرای ماوراءالنهر و خراسان و عراق هیچ کس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر. شاد باش ای نظامی لیکن ترا بر بسیط زمین نظیر نیست. ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفیعها اسند درافزوده است نادره گردد ازین هم زیادت شود که جوانست و روز افزون. روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسا از این عید تا بعید گوسفند کشان تو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحاق یهودی را فرستادم در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار گداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس

Thousand fold

بدین دعا گوئے رسید و اعتقاد پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار شد ایزد

تبارک و تعالے خاک عزیزرا و ر الشمع رضا پرنور کناد و جان شریف اورا

ashes with the light of his [illegible]

بجمع غنا مسرور [illegible] و کرم

noble soul [illegible] by the accumulation of wealth

[illegible]

گوہر سے جوہر سے ہوتی تعیین ۔ انھیں سے کسی کا کسی سے اسم سے تعلق ہوتا

ہے تو اس کے معنی حقیقی سے کم ہو جاتے ہیں

انتخاب از کیمیای سعادت

عنوانِ سوم در معرفتِ دُنیا

بداں کہ دنیا منزلی است از منازلِ راہِ دیں و راہ گزری است مسافراں را بحضرت خدائے تعالیٰ و بازاری است آراستہ بر سر بادیہ نہادہ تا مسافراں از اں زاد خود برگیرند و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت ست آں چہ پیش از مرگ ست و آں نزدیک تر ست آں را دنیا گویند و آنچہ پس از مرگ ست آں را آخرت گویند۔ و مقصود از دنیا آخرت ست کہ آدمی را در ابتدای آفرینش سادہ و ناقص آفریدہ اند ولیکن شایستۂ آں ست کہ کمال حاصل کند و صورتِ ملکوت را نقش دل خود گرداند چناں کہ شائستۂ حضرت الٰہیت گردد بہ آں معنی کہ راہ یابد تا یکی از نظارگیاں جمال حضرت باشد و منتہی سعادت و بہشت او آں ست و او را برائے ایں آفریدہ اند و نظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نہ شود و آں جمال را ادراک نہ کند و ایں بمعرفت حاصل آید و معرفت جمال حضرت الٰہی را کلید معرفت عجائب صنع الٰہی ست و صنع الٰہی را کلید اول ایں حواس آدمی است و ایں حواس ممکن نہ بود الا در ایں

کالبد مرکب از آب و خاک پس به این سبب به این عالم خاک و آب افتاد تا ازین
عالم زاد برگیرد و معرفت حق تعالے حاصل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جملۂ
آفاق که مدرک ست بحواس تا این حواس با وے باشد و جاسوسی او می کند گویند که
وے در دنیاست چوں این حواس او داع کند و وے بماند و آں چه صفات ذات
وی است و بس گویند به آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا این ست

فصل

پس او را به دنیا به دو چیز حاجت بود یکے آں که دل را از اسباب ہلاک
نگاه دارد و غذاے او حاصل کند و دیگر آں که تن را از مہلکات نگاه دارد و غذاے
او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی ست که غذائے ہر چیزی مقتضی
طبع او باشد که آں خاصیت او بود و از پیش پیدا کرده آمد که خاصیت آدمی این ست
و سبب ہلاک دل او آن ست که بدوستی چیزے که جز حق تعالے باشد مستغرق
شود و تعہد تن برائے دل می باید که تن فانی است و دل باقی و تن دل را ہمچوں
شتر ست حاجی را در راہ حج که شتر برائے حاجی باشد نه حاجی برائے شتر اگرچه حاجی
را بضرورت تعہد شتر باید کرد بعلف و جامه تا آں گاه که بکعبه رسد و از رنج او برہد لیکن
باید که تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمه روزگار در علف دادن و آراستن وی
ایستد و تعہد وے کند از قافله باز ماند و ہلاک گردد ہمچنیں آدمی اگر ہمه روزگار در تعہد

تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسباب ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش باز ماند و حاجت تن در دنیا بہ سہ چیز بیش نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی غذا است و پوشیدنی جامہ و مسکن آں کہ گرما و سرما و اسباب ہلاک را از وے باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازیں نیست بلکہ اصول دنیا خود این ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش باشد بہتر و غذائے تن طعام ست اگر از حد خود زیادہ بود سبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالیٰ شہوت بر آدمی موکل کردہ تا متقاضی او باشد در طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب او ست ہلاک نشود و آفرینش ایں شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد و عقل را آفریدہ اند تا او را بحد خود دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبران تا حد وے پیدا کنند لیکن ایں شہوت بہ اول آفرینش نہادہ اند در کودکے کہ بآں حاجت بود و عقل را پس از آن آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است و مستولی گشتہ و سرکشی می کند با عقل و شرع کہ پس از آں بیاید تا ہمگی او را بطلب قوت و جامہ و مسکن مشغول کند و بہ ایں سبب خود را فراموش کند و نہ داند کہ ایں قوت و جامہ و مسکن برائے چہ می باید و او خود دریں عالم برائے چیست و غذا دل را کہ زاد آخرت ست فراموش کند پس ازیں جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و غرض دنیا بشناختی۔ اکنوں باید کہ شاخہائے دنیا و شغلہائے آں بشناسی و بدانی۔

فصل

بداں کہ چوں نظر کنی در تفاصیل دنیا عبارت از سہ چیز است یکے اعیان
چیزہا کہ بر روئے زمین آفریدہ اند چوں نبات و معدن و حیوان کہ اصل زمین برائے
مسکن و منفعت و زراعت می باید و معادن چوں مس و برنج و آہن برائے آلات
و حیوانات برائے مرکب و برائے خوردن و آدمی دل را و تن را بایں مشغول کردہ
اما دل بدوستی و طلب آں مشغول می دارد و اما تن بہ اصلاح آں و ساختن کار آں
مشغول میدارد و از مشغول داشتن دل بدوستی آں در دل صفتہا پدید آید کہ آں
ہمہ سبب ہلاک بود چوں حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آں و از مشغول داشتن
تن بہ آں مشغولی دل پیدا آید تا خود را فراموش کند و ہمت را بکار دنیا مشغول
دارد و چناں کہ اصل دنیا سہ چیز ست طعام و لباس و مسکن اصل صنعتہا و شغلہا
کہ ضرورت آدمی ست سہ چیز ست برزگری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر
یکے را ازیں فروع اند بعضے ساز آں می کنند چوں حلاج و ریسندہ ریسمان
کہ ساز جولاہہ می کنند و بعضے آں را تمام می کنند چوں درزی کہ کار جولاہہ تمام می
می رسانند و ایں ہمہ را بہ آلات حاجت افتاد از چوب و آہن و پوست و غیر آں
پس آہنگر و درودگر و خراز پیدا آمد و چوں ایں ہمہ پیدا آمد ایشاں را بمعاونت
یکدیگر حاجت افتاد کہ ہر کسے ہمہ کارہائے خود نتوانند کرد پس فراہم آمدند تا درزی

human relations

کار جولاهه و آهنگر کار هر دو می کنند همچنین هر یکے کار دیگری می کند پس معاملتے میان
ایشان پدید آمد که از آن خصومتها خاست که هر یکے بحق خود رضا نداد و قصد
یک دیگر کردند پس بنوع دیگر حاجت افتاد از صناعت یکے صناعت سیاست
و سلطنت و یکے صناعت قضا و حکومت و یکے صناعت فقه که به آن قانون
سلطنت و سیاست میان خلق بدانند و این هر یکے پیشه ایست اگرچه چون
پیشه کاران تعلق بدست نه دارد پس به این وجه شغلهاے دنیا بسیار شد و درهم
پیوست و خلق در میان آن خود را گم کردند و نه دانستند که اصل اول این همه سه چیز
بیش نیست طعام و جامه و مسکن این همه برائے این سه می باید و این سه را برای
تن می باید و تن برائے دل می باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید پس
خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی که خود را و کعبه را و سفر را فراموش کند
و همه روزگار خود بتعهد شتر آورد پس دنیا و حقیقت دنیا این ست که گفته آمد هر که
درشے بر هر دو پاے بنا شد و چشم وے همه به آخرت نه باشد و شغل دنیا بیش از قدر
حاجت در پزیرد او دنیا نشناخته باشد و سبب این جهل آن ست که رسول الله
صلے الله علیه وسلم گفت که دنیا جادوتر ست از هاروت و ماروت از آن حذر
کنید چون دنیا بدین جادوے است واجب بود مکر و فریب آن دانستن و بیان
کار او خلق را روشن گردانیدن - پس اکنون وقت آن ست که مثالهای
وے بشنوی -

فصل

مثال اوّل - بداں کہ اوّل جادوئی دنیا آن ست کہ خود را بتو چناں نماید کہ تو پنداری کہ او خود با تو قرار گرفتہ ساکن ست و نہ چنان ست کہ او بر دوام از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرہ ذرہ حرکت می کند و مثال وے چوں سایہ است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام میرود و معلوم ست کہ عمر تو ہمچنیں بر دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کمتر می شود و آن دنیاست کہ از تو می گریزد و ترا وداع می کند و تو ازاں بے خبر۔

مثال دوم - دیگر سحر وی آن ست کہ خود را بدوستی بتو می نماید تا ترا عاشق خود کند و فرا نماید کہ با تو ساختہ خواہد بود و بہ کسی دیگر نخواہد شد و آنگاہ ناگاہ از تو بہ دشمن تو شود و مثل وے چوں زنے نابکار مفسدہ باشد کہ مردان را بخود غرّہ می کند تا عاشق گرداند و آنگاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسیٰ علیہ السلام دنیا را دید در مکاشفہ خود بر صورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ گفت در عدد نیاید از بسیاری۔ گفت بمردند یا طلاق دادند۔ گفت نہ ہمہ را بکشتم۔ گفت پس عجب ازیں احمقان دیگر کہ می بینند کہ با دیگراں چہ می کنی و آنگاہ در تو رغبت کنند و عبرت نہ گیرند۔

اللّٰھم اعصمنا من سحرھا۔

مثال آخر دیگر سحر دنیا آن ست که ظاهر خود آراسته دارد و هر چه زشت دارد
محنت ست پوشیده دارد تا جاہل بظاهر او نگرد و غره شود مثل او چون پیر زنی زشت
بود که روی در بند و جامہای زیبا در پوشد و پیرایه بسیار بر خود کند هر که از دور
او را بیند بروی فتنه می شود و چون چادر از روی باز کشد پشیمان می شود که فضایح
او بیند و در خبرست که دنیا را به روز قیامت بیاورند بر صورت عجوزه زشت سبز چشم
دندانهای او بیرون آمده چون خلق در وی نگرند گویند نعوذ بالله این چیست این
فضیحت و زشتی گویند این آن دنیاست که بسبب این حسد و دشمنی می ورزیدید با
یک دیگر و خونها ریختید و رحم قطع کردید و بوی غره شدید آن گاه او را به دوزخ
اندازند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من که با من بودند پس حق تعالی
بفرماید تا ایشان را نیز با او به دوزخ برند. نعوذ بالله منها۔

مثال آخر کسی که حساب برگیرد که تا چند بوده است از ازل که دنیا نبود
و تا ابد چندست که نه خواهد بود و این روزی چند در میان ازل و ابد چیست داند که
مثل دنیا چون راه مسافری ست که اول او مهدست و آخر او لحد و در میان وی
منزلی چندست معدود و هر سالی چون منزلی و هر ماهی چون فرسنگی و هر روزی
چون میلی و هر نفسی چون گامی و او بر دوام میرود یکی را از راه فرسنگی مانده
و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشسته گوئی که همیشه آن جا خواهد بود و تدبیر کارها
می کند که تا ده سال به آن محتاج نه باشد و او تا ده روز در زیر خاک خواهد بود۔

مثالِ دیگر۔ بداں کہ مثل اہل دنیا در لذتے کہ می یابند باآں رسوائی و
رنج کہ از دنیا خواہند دید در آخرت ہمچوں کسی ست کہ طعام خوش و چرب شیریں
بسیار بخورد تا معدۂ او تباہ شود و آں گاہ قے کند و فضیحتے از معدہ و نفس و قضائے
حاجت خود می بیند و تشویر و غمی خورد و پشیماں می شود کہ لذت گزشت و فضیحتے
ماند و چناں کہ ہر چند طعام خوشتر ثقل آں گندہ تر و رسوا تر ہر چند کہ لذت دنیا بیشتر
عاقبت آں رسوا تر و ایں خود در وقت جاں کندن پدید آید کہ ہر کرا نعمت بسیار
و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر باشد بوقت جاں کندن رنج فراق
او بیشتر بود ازاں کسے کہ اندک دارد و آں رنج و عذاب بمرگ زائل نہ شود بلکہ زیادہ
شود کہ آں دوستی صفتِ دل ست و دل برجائے خود باشد و نمیرد۔

مثالِ آخر۔ بداں کہ کارِ دنیا کہ پیش آید مختصر نماید و مردم پندارند کہ شغل
آں را از نہ خواہد بود۔ باشد کہ از یک کار او صد کار پدید آید و عمر او ہمہ در ال
شود۔ عیسیٰ علیہ السلام می گوید مثل جوئیندۂ دنیا چوں خورندہ آب دریاست کہ ہر چند
بیش خورد تشنہ تر می شود و می خورد تا ہلاک شود و ہرگز تشنگی از وے نرود و
رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم می فرماید ہمچناں کہ روا نہ باشد کہ کسی در آب رود و
تر نگردد و روا نہ بود کہ کسی در کار دنیا رود و آلودہ نہ گردد۔

مثالِ آخر۔ مثل کسی کہ در کار دنیا در آید چوں مثل کسی است کہ مہمان شود
نزدیک میزبان کہ عادت و آں بود کہ ہمیشہ سرائے آراستہ دارد برائے مہماناں

وایشان را می خواندگروهی پس از گروهی پس طبقے زریں پیش او نهادو مجمری سیمیں
با عود و بخور تا وی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگزارد تا دیگر قوم برسند
پس هر که رسم و هی داند و عاقل باشد عود و بخور بر افگند و خوش بوی گردد و
طبق و مجمر بدل خوش بگزارد و شکر گوید و برود و کسی که ابله بود و پندارد که این
طبق و مجمر و عود و بخور بوی می دهند تا با خود ببرد چوں بوقت رفتن از وے باز ستانند
رنجور و دل تنگ شود و فریاد در گیرد دنیا نیز چوں مهمان سرائے است سبیل
بر مسافران تا زاد بر گیرند و در آں چه در سرائے است طمع نه کنند۔

مثال آخر مثل اهل دنیا در مشغولی ایشاں بکار دنیا و فراموش کردن
در آخرت چوں مثل قومی ست که در کشتی باشند و بجزیره رسند برائے قضائے
حاجت و طهارت بیروں آیند و کشتیبان منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار
بسیار ببرد و جز بطهارت به چیزے مشغول شود که کشتی به تعجیل بخواهد رفت۔ پس
ایشاں در آں جزیره پراگنده شدند گروهی که عاقل تر بودند سبک طهارت کردند
و باز آمدند کشتی فارغ یافتند جائی که خوشتر و موافق تر بود بگرفتند و گروهی دیگر در
عجائب آں جزیره عجب بماندند و بنظاره باز بایستادند و در آں شگوفهای نیکو
و مرغان خوش آواز و سنگ ریزهائے منقش و ملون می نگریستند چوں باز آمدند در
کشتی جائے فراخ نیافتند جائے تنگ و تاریک بنشستند و رنج می کشیدند و گروهی
دیگر بنظاره اقتصار نه کردند و از آں سنگ ریزهائے نیکوی غریب لون برچیدند

وبا خود بیاورند و در کشتی جای آں نیافتند جای تنگ بنشستند و آں بار بر گردن نهادند و چون روز بر آمد آں رنگهای نیکو بگردید تاریک شد و بوی ناخوش از آں آمدن گرفت و جای نیافتند که بنهادند پشیمانی خوردند و بار رنج آں بر گردن می کشیدند و گروهی دیگر در عجائب آں جزیره متحیر شدند و همچنیں نظاره کناں میدویدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآں نشنیدند و در آں جزیره می بودند تا بعضے هلاک شدند از گرسنگی و بعضے را سباع هلاک کرد۔ آں گروه اول مثل مؤمنان پرهیزگار ست گروه بازپسیں مثل کافران ست که خود را و خدای را و آخرت را فراموش کردند و همگی خود به دنیا دادند استحبوا الحیوة الدنیا علی الاخرة و آں دو گروه میانگی مثل عاصیان ست که اصل ایمان نگاه داشتند و لیکن دست از دنیا نه داشتند گروهی با درویشی تمتع کردند و گروهی با تمتع نعمت بسیار جمع کردند تا گراں بار شدند۔

فصل

به ایں مذمت که دنیا را کرده آمد گمان مبر که هر چه در دنیاست مذموم ست بلکه در دنیا چیزهاست که آں نه از دنیاست چه علم و عمل در دنیاست نه از دنیاست که آں در صحبت آدمی به آخرت رود اما علم خود بعینه باوی بماند و اما عمل اگرچه بعینه نماند اثر آں بماند و اثر آں دو قسم بود یکے پاکی و صفای جوهر دل که از ترک

معاصی حاصل شود ویکے انس بذکر حق تعالےٰ کہ از مواظبت بر عبادت حاصل آید
پس این جملہ باقیات صالحات ست کہ حق تعالیٰ گفت وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ولذت علم ولذت مناجات وانس بذکر حق تعالیٰ از ہمہ لذتہا
بیش ست وآن در دنیاست ونہ از دنیاست پس ہمہ لذتہا مذموم نیست بلکہ
لذتے کہ بگزرد ونماند آن نیز جملہ مذموم نیست بلکہ بر دو قسم ست یکی آن ست
کہ اگرچہ آن از دنیاست وپس از مرگ نماند ولیکن معین ست بر کار آخرت و بر
علم و عمل و بر بسیار گشتن مومنان چون نکاح و قوت ولباس و مسکن کہ بقدر حاجت
بود این شرط راہ آخرت ست ہر کہ از دنیا بہ این مقدار قناعت کند وقصد او
ازین فراغت کار دین بود وی از اہل دنیا نباشد پس مذموم دنیا آن باشد
کہ مقصود از آن نہ کار دین بود بلکہ وی سبب غفلت وبطر وقرار گرفتن دل بود
درین عالم ونفرت گرفتن از آن عالم وبرای این گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
الدنیا ملعونۃ وملعون ما فیہا الا ذکر اللہ وما والاہ گفت دنیا وہرچہ
در آن ست ملعون ست الا ذکر خدای تعالیٰ وآنچہ معاونت آن کند این مقدار
از شرح حقیقت ومقصود دنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم از ارکان معاملہ
کہ آن اطبقات راہ دین گوئید بگوئیم ان شاء اللہ تعالیٰ۔

Human intercourse

عنوانِ چہارم در معرفتِ آخرت

بداں کہ حقیقتِ آخرت نہ شناسد ہیچ کس تا حقیقت
مرگ اولاً نہ شناسد و حقیقتِ مرگ نہ داند تا حقیقتِ زندگانی نہ داند و حقیقت
زندگانی نداند تا حقیقتِ روح نداند و معرفتِ حقیقتِ روح معرفتِ حقیقتِ نفسِ
خود ست کہ بعضے از شرحِ آں گفتہ آمد بداں کہ از پیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکب ست
از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوار ست و کالبد چوں مرکب و ایں روح
را بواسطہ کالبد حالتے ست در آخرت و بہشتی و دوزخی ہست وے را بہ سبب
ذاتِ خود نیز حالتے ہست بی آں کہ قالب را در آں شرکتے و دخلے شد وے را
بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادتی و شقاوتی و آں نعیم و لذت را کہ
بے واسطۂ قالب باشد نام بہشت روحانی می کنیم و رنج و الم و شقاوت را کہ
بے قالب بود آتش روحانی گوییم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب درمیان باشد
آں خود ظاہر ست و حاصل آں اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم و مشروب و غیر
آں ست و حاصلِ دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آں و صفت ایں ہر دو
در قرآن و در اخبار مشہور ست بر فہم ہمگنان آں را در یابد و تفصیل آں در کتاب
ذکر الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و ایں جا بر آں اقتصار کنیم کہ حقیقتِ مرگ را

شرح کنیم و بمعنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم که این هرکس نه شناسد این

که گفت اعددت لعبادی الصالحین مالاعین رات ولا اذن سمعت

ولا خطر علی قلب بشر در بهشت روحانی بود و از درون دل روزنی است

بعالم ملکوت که ازان روزن این معانی آشکارا شود و در وے هیچ شبهت نماند

و کسی را که این راه گشاده شود او را یقین و شن به سعادت و شقاوت آخرت

پدید آید نه بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت مشاهده بل همچنان که طبیب شناسد

که قالب را سعادتی و شقاوتی هست درین جهان که آن را صحت و مرض گویند و

آن را اسباب ست چون ادویه و پرهیز و چون بسیار خوردن و پرهیز ناکردن همچنین

معلوم شود به این مشاهده که دل را یعنی روح آدمی را سعادتی ست و شقاوتے

و عبادت و معرفت ادویهٔ آن سعادت ست و جهل و معصیت زهر آن ست

و این علمے ست بغایت عزیز و بیشتر کسانی که ایشان را علما گویند ازین غافل

باشند بلکه این را منکر باشند و جز از بهشت و دوزخ کالبد راه نبرند و در معرفت

آخرت جز سماع و تقلید هیچ راه نه شناسد مارا در شرح و تحقیق این برهان کتب ست

بتازی و درین کتاب چندان گفته آید که کسے که زیرک بود و باطن او از آلایش

تعصب و تقلید پاک بود این راه بازیابد و کار آخرت در دل او ثابت و محکم شود

که ایمان بیشتر خلق به آخرت ضعیف و متزلزل ست -

۶۰

فصل

اگر خواہی کہ از حقیقت مرگ اثری بدانی کہ معنی آن چیست بدان کہ
آدمی را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ما آن را روح حیوانی
نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکہ و ما آن را روح انسانی نام کنیم و این روح حیوانی
را منبع دل ست کہ آن گوشت پارہ ایست کہ در سینہ از جانب چپ نهادہ
است و وی چون بخاری لطیف ست از اخلاط باطن حیوان و آن را مزاجی
معتدل حاصل آمدہ است و وی از دل بواسطہ عروق ضوارب کہ آن را نبض
حرکت باشد بہ دماغ و جملہ اندامہای رسد این روح حامل قوت حس و حرکت است
و چون بہ دماغ رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم از آن قوت
بصر بپذیرد و گوش از وی قوت شنیدن بپذیرد و ہمہ حواس ہمچنین و مثل
او چون چراغی ست کہ در خانہ گردمی بر آید ہر کجا رسد دیوارہای خانہ را
روشن می شود پس چنانکہ روشنائی چراغ از دیوار پیدا می آید بقدرت ایزد
تعالی ہمچنین قوت بینائی و شنوائی و جملہ حواس از این روح در اعضای ظاهر
پدید می آید اگر در بعضی از عروق سدہ و بندی افتد آن عضو کہ بعد از آن بند
بود معطل شود و مفلوج گردد و در آن حس و حرکت و قوت نہ باشد و طبیب جهد آن
کند کہ آن سدہ بگشاید و مثل این روح چون آتش چراغ ست و مثل دل چون

فتیله و مثل غذا چون روغن چنانکه اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چون غذا باز
گیری مزاج معتدل این روح باطل شود و حیوان بمیرد و همچنان که اگرچه روغن
بود فتیله چون روغن بسیار کشد تباه شود و نیز روغن نه پذیرد همچنین دل نیز بروزگار
دراز چنان شود که قبول غذا نه کند و چنانکه چیزے بر چراغ زنی بمیرد اگرچه روغن
و فتیله بر جاے باشد حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد و این روح تا مزاج او
معتدل می باشد چنان که شرط است معانی لطیف را چون قوت حس و حرکت
قبول می کند از انوار ملائکه سماوی بدستوری ایزد تعالی چون آن مزاج از و
باطل شود بغلبه حرارت یا برودت یا سببے دیگر شائسته نه باشد قبول آن آثار را
چون آئینه که تا رطوبے ان راست و نسو باشد صورتها قبول می کند از هرچه صورت
دارد و چون زشت شود و زنگار بخورد آن صورت قبول نه کند نه بآن سبب
که صورتها هلاک شد یا غائب گشت لیکن آن ناشائستگی قبول آن باطل باشد
همچنین شائستگی این بخار لطیف معتدل که آن را روح حیوانی نام کردیم در اعتدال
مزاج او بسته است چون باطل شود قبول نه کند قوتهاے حس و حرکت را چون
قبول نه کند اعضا را از عطاے انوار آن محروم ماند و بے حس و حرکت شود گویند
بمرد و معنی مرگ حیوانی این بود و هم او زنده این اسباب تا این مزاج از
اعتدال بیفتد آفریده ایست از آفریدگان خداے تعالی که او را ملک الموت
گویند و خلق از وے نام دانند و حقیقت آن شناختن دراز ست این معنی مرگ

حیوانات ست اما مرگ آدمی بر وجهی دیگرست چه او را این روح که حیوانات را
باشد هست و روحی دیگر هست که ما آن را روح انسانی نام کردیم و دل نام کردیم
در بعضی از فصول گزشته و آن نه از جنس این روح است که جسمی است چون
هوای لطیف و چون بخاری پخته و صافی شده و تصفیه یافته اما این روح انسانی
جسم نیست چه قسمت پذیر نیست و معرفت حق تعالی در وی فرود آید چنانکه حق تعالی
یکی است و قسمت نه پذیرد معرفت هم یکی باشد و قسمت نه پذیرد پس در هیچ جسم قسمت
پذیر فرود نیاید بلکه در چیزی یگانه قسمت ناپذیر فرود آید پس فتیله و آتش چراغ
و نور آن هر سه تقدیر کن فتیله مثل قالب و آتش چراغ مثل روح حیوانی و نور چراغ
مثل روح انسانی است و چنان که نور چراغ لطیف تر از چراغ ست گویی نه آن
اشارت نتوان کرد روح انسانی لطیف ست به اضافت بر روح حیوانی و گویی
اشارت پذیر نیست و این مثال راست بود چون از روی لطافت نظر کنی
لیکن از وجهی دیگر راست نیست که نور چراغ تبع چراغ ست و فرع آن چون
چراغ باطل شود آن باطل شود و روح انسانی تبع روح حیوانی نیست بلکه او
اصل ست و بباطل شدن او باطل نشود بلکه اگر مثال آن خواهی نوری تقدیر
کن از چراغ لطیف تر باشد و قوام چراغ بوی بود نه قوام وی بچراغ
تا این مثال راست آید پس این روح حیوانی چون مرکبی ست روح انسانی
را از وجهی و از وجهی چون آلتی چون این روح حیوانی را مزاج باطل بود

قالب بمیرد و روح انسانی بر جاے خود بماند ولیکن بے آلت و بے مرکب شود و تباہی
مرکب شود از اصابع و معدوم نہ گرداند ولیکن بے آلت کند و ایں آلت کہ
او را دادہ اند برائے آں دادہ اند تا معرفت و محبت حق تعالی صید کند اگر صید
کردہ است ہلاک شدن آلت خیر اوست تا از بار آں برہد و آں کہ رسول
صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گفت کہ مرگ تحفہ و ہدیہ مومن ست ایں بود کہ کسی کہ دام برائے
صید دارد و بار آں می کشد چوں صید بدست آورد ہلاک دام غنیمت او باشد و
اگر والعیاذ باللہ پیش از اں کہ صید بدست آورد ایں آلت باطل شود حسرت و
مصیبت آں را نہایت نہ باشد و ایں الم و حسرت اول عذاب قبر بود۔

فصل

پس بداں کہ اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود او بر جائے خویش
باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پاے است بلکہ دست و پاے آلت اوست و وے
مستعمل آں ست و چناں کہ حقیقت توئی نہ دست و نہ پاے است ہمچنیں نہ پشت
ست نہ شکم نہ سر نہ ایں قالب تو بلکہ اگر ہمہ مفلوج شود روا باشد کہ تو بر جا باشی
و معنی مرگ ایں ست کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعت تو
نہ دارد کہ طاعتے کہ می داشت بصفتے می داشت کہ آں را قدرت گویند و آں
صفت نوری بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عروق

که مسالک آن روح ست سده افتاد قدرت بشد و طاعت متعذر شد همچنین جمله
قالب طاعت تو که می دارد بواسطه روح حیوانی می دارد پس چون مزاج
او تباه شود طاعت نه دارد و آن را مرگ گویند و تو برجاے خود باشی اگرچه
طاعت دار برجاے خود نیست و حقیقت تو ئی تو این قالب چون باشد و اگر
اندیشه کنی دانی که این اجزاے تو نه آن اجزا رست که در کودکی بوده که آن
همه به بخار متحلل شده باشد و از غذا بدل آن باز آمده پس قالب همان نیست
و تو همانی پس تو ئی تو نه باین قالب ست قالب اگر تباه شود گو تباه شو تو همچنان زنده
بذات خود اما اوصاف تو دو قسم بود یکے بمشارکت قالب چون گرسنگی
و تشنگی و خواب و این بے ماده و بے جسم راست نیاید و این بمرگ باطل شود
و یکے بود که قالب را درین شرکت نه بود چون معرفت حق تعالیٰ و نظر در جمال
حضرت او و شادی وے به آن این صفت ذات تست و با تو بماند و معنی
باقیات صالحات این ست و اگر بدل این جهل بود بحق تعالیٰ این نیز صفت
ذات تست و با تو بماند و این نابینائی روح تو بود و تخم شقاوت تو بود وَمَنْ
كَانَ فِي هٰذِهٖ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى وَاَضَلُّ سَبِيْلًا ط پس تو هیچ حال
تو حقیقت مرگ نشناسی تا این دو روح را نه شناسی و فرق میان ایشان
و تعلق ایشان بیکدیگر نه شناسی۔

فصل ۹

اکنوں بداں کہ ایں روح حیوانی ازیں عالم سفلی ست کہ مرکب ست از
لطافت بخار اخلاط و اخلاط چہار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و اصل ایں چہار
آب و آتش و خاک و ہوا ست و اختلاف و اعتدال مزاج ایں از تفاوت مقادیر
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و برائے ایں ست مقصود صنعت
طب کہ اعتدال ایں چہار طبع در روح نگاہ دارد تا بہ آں شائستہ شود کہ
مرکب و آلت آں روح دیگر باشد کہ آں را روح انسانی گفتہ ایم و آں ازیں
عالم نیست بلکہ از عالم علوی است و از جواہر ملائکہ است و ہبوط او بہ ایں عالم
غریب ست نام از طبیعت ذات اوست لیکن ایں غربت وے را برائے
آں ست تا از بدی زاد خود برگیرد چناں کہ حق تعالی گفت قُلْنَا اهْبِطُوا
مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدًى فَمَن تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ
وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ط آں کہ حق تعالی گفت إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّن طِينٍ فَإِذَا
سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي اشارت باختلاف عالم ایں و روح ست
کہ یکے را با طین حوالہ کرد و از اعتدال مزاج او بایں عبارت کرد کہ گفت
سویتہ او راست و مہیا کردم و اعتدال ایں بود آں گاہ گفت ونفخت فیہ
من روحی ایں انجو د اضافت کرد و مثال ایں آں بود کہ کسی خرقہ کرباس

سوختہ کند تا مہیا شود قبول آتش را آن گاہ نزد آتش برد و نفخ کند تا آتش در آن
آویزد و چنانکہ روح حیوانی سفلی را اعتدالے است و علم طب اسباب اعتدالی
آن بشناسد تا بیماری از او دفع کند و او را از ہلاک برہاند۔ ہمچنین روح انسانی
علوی را کہ آن حقیقت دل ست اعتدالی است کہ علم اخلاق و ریاضت کہ از
شریعت بشناسد اعتدال آن نگاہ دارد و آن سبب صحت او باشد چنانکہ بعد ازیں
درمیان ارکان مسلمانی گفتہ آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت ارواح آدمی
نشناسد ممکن نیست کہ آخرت را بہ بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد
تا خود را نشناسد پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق ست و شناختن حقیقت
ارواح کلید معرفت آخرت ست و اصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر ست و
بہ این سبب این معرفت را تقدیم کردیم ۔ امابعد یک سر از اسرار اوصاف او کہ
اصل آن ست نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آن کہ افہام ہر کس احتمال نکند
و تمامی معرفت حق معرفت آخرت بہ آن موقوف ست جہد آن کن کہ خود بطریق
مجاہدہ و طلب بشناسی کہ اگر از کسے بشنوی طاقت سماع آن نہ داری چہ بسیار
کس این صفت در شان حق تعالی بشنیدند باور نہ داشتند و طاقت سماع آن
نہ داشتند و انکار کردند و گفتند این خود ممکن نیست این نہ تنزیہ ہست بلکہ تعطیل
ست پس تو طاقت سماع در حق آدمی چون داری بلکہ آن صفت در شان
حق تعالی خود صریح نہ در قرآن ست و نہ در اخبار ہم برائے این سبب ست کہ

چوں خلق بشنود انکار کنند و انبیا را فرمودہ اند کہ تکلموا الناس علی قدر عقولھم با خلق آں گویند کہ طاقتِ آں بدارند و بہ بعضے از انبیا وحی آمد کہ از صفاتِ ما چیزے کہ خلق آں را فہم نہ کند مگو یید آں مقدار بگویید کہ بدانند کہ اگر فہم نہ کنند انکار کنند و ایشاں را زیاں دارد۔

فصل ۱۵

ازیں جملہ دانستے کہ حقیقت جان آدمی قایم ست بذاتِ خود بے قالب و در قوام ذاتِ خود و صفاتِ خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ نیستے اوست بلکہ معنی آں انقطاع تصرفِ اوست از قالب و معنی حشر و بعث و اعادت نہ آں ست کہ او را بعد از نیستی در وجود آورند بلکہ آں ست کہ او را قالبے دہند بہ آں معنی کہ قالبے را مہیاے قبول تصرفِ او کنند یک بار دیگر چنانکہ در ابتدا کردہ بودند و ایں بسیار آسان تر بود چہ اوّل ہم قالب می بایست آفرید و ہم روح و ایں بار روح بر جاے خود ست اعنی روح انسانی و اجزاے قالب نیز بر جاے خود و جمع آں آسان تر بود از اختراع آں از آں جا کہ نظر ما ست اما از آں جا کہ حقیقت ست صفت آسانی را بفضل الٰہی راہ نیست چہ جاے کہ دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ آں نیست کہ ہماں قالب کہ داشتہ است بوے باز دہند کہ قالب مرکب ست اگرچہ اسپ بدل افتد سوار

همان باشد و از کودکی تا پیری خود بدل افتاده باشد اجزاے آں به اجزاے غذاے دیگر و او همان بود پس کسانے که ایں شرط کردند بر ایشاں اشکالها خاست و ازاں جوابهاے ضعیف دادند ازاں تکلف مستغنی بودند که ایشاں را گفتند که اگر آدمی آدمی دیگر را بخورد و اجزاے هر دو یکے شود آں را یکدام باز دهند و اگر عضوے از وے ببرند واں گاه طاعتے کند چوں ثواب یابد آں عضو بریده با وے باشد یا نه اگر با وے نباشد در بهشت بے دست و پاے و چشم چگونه باشد و اگر با وے بود آں را با دیگر اعضا دریں عمل انبازی نه بود در ثواب چگونه انباز بود و ازیں جنس ترهات گویند و جواب به تکلف گویند و بدیں ها حاجت نیست چوں حقیقت اعاده دانستی که به همان قالب محتاج نیست و ایں اشکال ازاں خاست که پنداشتند که توئی تو و حقیقت تو ایں قالب تست چوں بعینه ایں بر جاے نباشد آں تو نباشی و بدیں سبب را اشکال افتادند و اصل ایں سخن بخلل ست ۔

۱۱۰ فصل

همانا گوئی که مذهب مشهور میان فقها و متکلمان است که جان آدمی بمرگ معدوم شود آں گاه او را بوجود آورند و ایں مخالف آں ست بداں که هر که از پے سخن دیگراں رود نابینا باشد و کسی که ایں گوید نه از اهل تقلید ست

و نه از اهل بصیرت چه اگر از اهل بصیرت بودی بدانستی که مرگ قالب حقیقت
آدمی را نیست نگردانید و اگر از اهل تقلید بودے از قرآن و از اخبار بدانستی
که روح آدمی بعد از مرگ بجاے خود باشد ارواح بعد از مرگ بر دو قسم اند ارواح
اشقیا و ارواح سعدا اما در ارواح سعدا قرآن مجید می گوید ولا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین
بما اتاهم الله من فضله میگوید مپندار که کسانیکه در راه حق کشته شدند مرده
اند بلکه زنده اند و شاد باشند بخلعتهاے که از حضرت ربوبیت یافتند و بدوام
از آن حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیاے کافران بدر چون ایشان
را بکشتند رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را آواز داد و ندا کرد و گفت اے فلان
و اے فلان وعدها که از حق تعالی یافته بودم در قهر دشمنان حق همه را حق یافتم
و حق تعالی تحقیق کرد آن وعدها که شما را داده بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتید
با او گفتند ایشان مشتے مرداراند با ایشان چه سخن میگوئی گفت به خداے که نفس
محمد در دست قدرت وے است که ایشان این سخن شنواتراند از شما لیکن از جواب
عاجز اند و هر کس که تفحص کند از اخبار که در حق مردگان آمده است آگاه بودن
ایشان از اهل ماتم و زیارت و آن چه درین عالم رود قطع داند که نیستی ایشان
در شرع نیامده است بلکه آن آمده است که صفت بگردد و منزل بگردد و قبر یا
غارے ست از غارهاے دوزخ یا روضه ایست از روضهاے بهشت

پس تحقیق بداں کہ بمرگ ہیچ از ذاتِ تو و از خواصِ صفاتِ تو باطل نہ شود لیکن
حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطۂ دماغ و اعصاب است باطل شود و تو
آں جا ہمانی فرد و مجرد چنانکہ ازیں جا رفتہ و بداں کہ چوں اسپ بمیرد سوار اگر
جولاہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد و لیکن پیادہ گردد پس قالب
مرکب ست چوں اسپ سوار توئی و بدیں سبب بود کہ کسانے کہ از خود و محسوسات
خود غائب شوند و بخود فرو روند و در ذکر خدائے مستغرق شوند چنانکہ بدایتِ راہ
تصوف ست احوالِ آخرت ایشاں را بہ ذوق مشاہدہ اُفتد چہ آں روح حیوانی
ایشاں اگرچہ از اعتدالِ مزاج نہ گردیدہ لیکن چوں پاسیدہ بود و خوف خدائے
درو پدید آمدہ باشد تا آں حقیقت ذاتِ ایشاں را بہ خود مشغول ندارد پس حال
ایشاں بحالِ مردہ نزدیک شدہ باشد پس از مرگ دیگراں را مکشوف خواہد
شد ایشاں را ایں جا مکشوف شود و چوں بہ خود باز آیند و بہ عالمِ محسوسات
اُفتند بیشتر آں بود کہ از آں چیزے یاد نماندہ باشد لیکن اثرے از آں ماندہ بود
اگر حقیقتِ بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت و نشاط و شادی آں بادی
ماندہ باشد و اگر حقیقت دوزخ بوے عرض کردہ باشد گرفتگی و خستگی آں بادی
ماندہ باشد و اگر چیزے از آں در ذکر شے ماندہ باشد از آں خبر باز دہد و
اگر خزانۂ خیال آں چیز را محاکاتے کردہ باشد بمثالی باشد کہ آں مثال در حفظ
بہتر ماندہ باشد از آں خبر باز دہد چناں کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز دست

دراز کرد و گفت خوشهٔ انگور را از بهشت بر من عرض کردند خواستم که بایں جہاں
آورم و گمان مبر که حقیقتے که خوشهٔ انگور محاکات آں باشد آں را باین جہاں
تواں آورد بلکه ایں خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاوردے و حقیقت استحالت
ایں شناختن دراز ست و ترا طلب کردن ایں حاجت نیست تفاوت مقامات
علما چنیں بود که یکے را ہمگی آں گیرد که بداند که خوشهٔ انگور از بہشت چیست
چوں بود که او دید و دیگراں نه دیدند دیگرے را نصیب ازیں واقعه بیش
ازاں نه بود که گوید او دست بجنبانید پس الفعل القلیل لا یبطل الصلوٰة
کردار اندک نماز را تباه نه کند و در تفصیل ایں نظر دراز کند و پندارد که علم
اولین و آخرین خود ایں ست و ہر که ایں بدانست و قناعت کرد و به آن دیگر
مشغول نه شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آں ست که گمان
نبری که رسول صلے اللہ علیه وسلم از بہشت خبر باز داد به تقلید و سماع از جبرئیل
چناں که تو معنی سماع دانی از جبرئیل که ایں معنی نیز چوں دیگر کارہا شناخته لیکن
رسول صلے اللہ علیه وسلم بہشت را بدید و بہشت را به حقیقت دریں عالم نتواں
دید بلکه او به آں عالم شد و ازیں عالم غائب شد و ایں یک نوع از معراج وے
بود اما غائب شدن بر دو وجه است یکے بمردن روح حیوانی و یکے بیاسیدن
اما دریں عالم بہشت نتواں دید چناں که ہفت آسمان و ہفت زمین در پوست
پسته نگنجد یک ذره از بہشت دریں جہاں نگنجد بلکه چناں که حاسهٔ سمع معزول

ازان که صورتِ آسمان و زمین دران پدید آید چنان که از چشم همه حاسهٔ این جهان
از همه ذرات بهشت معزول ست و حواس آن جهان خود دیگر ست۔

فصل ۱۵

اکنون وقت آن ست که معنی عذاب قبر بشناسی و بدانی که عذاب قبر هم
دو قسم ست روحانی و جسمانی اما جسمانی خود همه کس شناسند و روحانی نه شناسند
الا کسے که خود را شناخته بود و حقیقت روح خود دانسته که وے قائم ست بذاتِ
خود و از قالب مستغنی است در قوام خود و پس از مرگ باقی است که مرگ او را نیست
نگرداند لیکن دست و پاے و چشم و گوش و جمله حواس از وے باز ستانند و چون
حواس از وے بستدند زن و فرزند و مال و ضیاع و بنده و ستور و سراے و خویش
و پیوند بلکه آسمان و زمین و هر چه آن را بدین حواس توان اده باشد در عذا
ستانند اگر این چیزها معشوق او بود و همگی خود را بآن داده باشد در عذاب
فراق آن بماند بضرورت و اگر از همه فارغ بود و درین جا معشوق نه داشته
باشد بلکه آرزومند مرگ باشد براحت افتاده × و اگر دوستی حق تعالی حاصل کرده
باشد و انس بذکر حق تعالی یافته بود و همگی خود را بآن داده باشد و اسباب دنیا
بر وے منغص میداشت و مشغول همی گردانید چون بمعشوق خود رسید و مزاحم
و مشوش از میان برخاست و به سعادت رسید و اکنون اندیشه کن تا ممکن بود
که کسے که خود را بداند و بشناسد که او باقی خواهد بود و داند که مراد و معشوق او

در دنیاست وآں گاه در شک باشد که چوں از دنیا برود در رنج و عذاب خواهد
بود از فراق محبوباتِ خود چناں که رسول صلے اللہ علیہ وسلم گفت ۲ احبب
ما احببت فانک مفارقه ویا چوں داند که محبوب وحق تعالیٰ ست و دنیا
زاو هرچه درآں ست دشمن دارد الا آں مقدار که زاد وے است در شک تواند
بود که چوں از دنیا برود از رنج برهد و به راحت افتد پس هر که ایں شناسد او را
در عذاب قبر هیچ شک نه ماند که هست متقیاں را نیست بلکه دنیا داراں را هست
و کسانے را که همگی خود به دنیا داده اند و بدیں معنی ایں خبر معلوم شود که
۲ الدنیا سجن المومنین وجنت الکافرین ۔

فصل

چناں که اصل عذاب قبر بشناختی که سبب وے دوستی دنیاست بداں که
ایں عذاب متفاوت ست بعضے را بیش بود و بعضے را کم بر قدر آں که شهوات
دنیا باشد پس عذاب آں کس که در همه دنیا یک چیز بیش ندارد که دل درآں بسته
است نه چناں بود که عذاب کسے که ضیاع اسباب بنده وستور وجاه وحشمت
و همه نعمت هاے دنیا دارد و دل در همه بسته باشد بلکه اگر دریں جهاں خبر دهند
کسے را که اسپے از آں وے ببرند عذاب و رنج بر دل وے کمتر ازاں بود که گویند
ده اسپ ببردند و اگر همه مال او بستانند رنج او بیشتر ازاں بود که یک نیمه و کمتر ازاں

بود که با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک و مال
و زن و فرزند و هرچه در دنیاست همه را غارت کنند و آورا تنها بگزارند معنی مرگ
این بود پس عقوبت و راحت هر کسے بقدر گسستگی و بستگی او بدنیا بود و آن که اسباب
دنیا از همه وجه او را مساعدت کند و همگی خود به آن دهد چنانکه حق تعالی گفت
ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ عذاب و سخت عظیم بود
و عبارت از آن چنین آمد که رسول صلے اللہ علیہ وسلم گفت اید که در چه معنی
این آیت فرود آمده که مَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا گفتند
خدا و رسول بهتر دانند گفت عذاب کافر در گور آن ست که نود و نه اژدها بروے
مسلط گردانند یعنی نود و نه مار که هر مارے را نو سر بود او را می گزند و می لیسند
و در وے می دمند تا آن روز که او را حشر کنند و اهل بصیرت این اژدها را بچشم
بصیرت بمشاهده بدیده اند و احمقان بے بصیرت چنین گویند که ما در گور نگاه میکنیم
هیچ نمی بینیم اگر بودے چشم ما درست ست ما نیز بدیدمی این احمقان باید که بدانند
این اژدها در ذات روح مرده است و از باطن جان او بیرون نیست تا دیگری
به بیند بلکه این اژدها در اندرون وے بود و پیش از مرگ او غافل بود و نمیدانست
و باید که بداند این اژدها مرکب ست از نفس صفات وے و عدد سرهاے و
بقدر عدد شاخهاے اخلاق مذموم وے است و اصل طینت این اژدها از دوستی
دنیاست و آن گاه سرهاے آن منشعب می شود بعدد آن اخلاق بد که دوستی

دنیا منشعب می شود چون حسد و حقد و ریا و کبر و شره و مکر و خداع و عداوت
و دوستی جاه و حشمت و غیر آن و اصل این اژدها و بسیاری سرهاے آن بنور
بصیرت توان شناخت اما مقدار عدد آن بنور نبوت توان شناخت که بر قدر
عدد اخلاق مذموم ست و مارا عدد اخلاق معلوم نیست پس این اژدها در میان
جان کافر متمکن ست و پوشیده نه بسبب آن که جاهل ست بخدا و رسول بلکه
بسبب آن که همگی خود به دنیا داده است چنان که حق تعالی گفت ذٰلِکَ بِاَنَّهُمُ
اسْتَحَبُّوا الْحَیٰوةَ الدُّنْیَا عَلَی الْاٰخِرَةِ و گفت اَذْهَبْتُمْ طَیِّبٰتِکُمْ فِیْ حَیٰوتِکُمُ
الدُّنْیَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا اگر چنان بودے که این اژدها بیرون او بودے
چنان که مردمان پندارند آسان تر بودے که آخر یک ساعت ستازوی بداشتے
لیکن چون متمکن ست در میان جان وے آن خود از عین صفات اوست چگونه
ازان بگریزد چنان که کسے کنیزکے بفروشد آن گاه عاشق او شود آن اژدها
که میان جان او می گزد هم عشق اوست که در دل وے پوشیده بود او نمی دانست
تا اکنون که فراق زخم وے اینا و همچنین این بود که اژدها در درون او بود
پیش از مرگ و او را ازان خبر نه بود تا اکنون زخم آن پدید آمد و چنان که عین
عشق سبب راحت او بود تا معشوق هم بود و همان سبب رنج گشت بوقت
فراق اگر عشق نه بودے در فراق رنجور نه شدی همچنین دوستی دنیا و عشق آن
که سبب راحت ست همان سبب عذاب شود و عشق جاه دل وے را می گزد

چوں اژدہا و عشق مال چوں مارے و عشق خانہ وسرائے چوں کژدمی و ہم برایں
قیاس می کن چناں کہ عاشق کنیزک در فراق می خواہد کہ خود را در آب و آتش افگند
یا اورا کژدمی گزد تا از درد فراق برہد ہمچنیں آں کہ اورا در گور عذاب بود خواہد کہ
کہ عوض ایں رنج ایں کژدم و مار بودی کہ دریں جہاں مرداں دانند چہ اینہا
زخم بر تن کنند و از بیروں کنند و آں زخم بر میان جاں کنند و از اندروں کنند
ہیچ چشم ظاہر آں را نہ بیند پس بہ حقیقت ہر کسے سبب عذاب خود با خود می برد
ازیں جائے و آں در اندروں وے ہست و برائے ایں گفت رسول صلی اللہ علیہ
وسلم اِنَّمَا هِيَ اَعْمَالُكُمْ تُرَدُّ اِلَيْكُمْ گفت آں عقوبت بیش ازاں نیست کہ ہم ازآں شما
پیش شما نہند برائے ایں گفت حق تعالے کہ اگر شمارا علم الیقین بودے خود دوزخ را
می بیندے کَلَّا لَوْ تَعْلَمُوْنَ عِلْمَ الْيَقِيْنِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيْمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا
عَيْنَ الْيَقِيْنِ و برائے ایں گفت اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌ بِالْكَافِرِيْنَ گفت دوزخ
بہ ایشاں محیط ست و با ایشاں ہم ست و نہ گفت کہ محیط خواہد بود۔

انتخاب از مرزبان نامه

Mahasan

باب اول

Composition *author*

در تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

with author is named after

چنین باید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع کتاب مرزبان

grandsons

بن شروین. و شروین از فرزندزادگان کیوس بود برادر ملک عادل انوشروان بر ملک

soundness of judgment *excellence of wisdom*

طبرستان پادشاه بود. پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت

swore allegiance *at the hands of* *fitness of king* *ability of*

ملکداری و استعداد شهریاری آراسته. چون شروین درگذشت بیعت ملک بر پسر

enmity

مهترین کردند و دیگر برادران طوق انقیاد او بستند پس از مدتی دواعی حسد در میانه

exquisite *laid claims for the*

پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان بحکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد

determined *eternal* *bliss* *grew disgusted* *trifling*

بود از حطام دنیاوی فطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد

right course *judgment* *misappre*

که اگر در خیال شاه بگذرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد نخواست

reins of activity towards some

که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند در آینه رای خویش نگاه کرد روی

صواب چنان دید که زمام حرکت بصوب مقصدی معین برتابد و از خطهٔ مملکت خود را

territory *him*

بگوشه بیرون افگند و آن جا مسکن سازد تا مورد صفای برادران از و شوریده نه گردد
و معاقد الفت واهی نه شود و وهی بقواعد اخوت راه نیابد جمعی از اکابر و اشراف
ملک که برین حال وقوف و اشراف داشتند از و التماس کردند که چون رفتن تو ازین جا
محقق شد کتابی بسیار مشتمل بر لطائف حکمت و فوائد فطنت که در معاش دنیا و معاد
آخرت آن را دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن به تحصیل سعادتین
و فوز نجات دارین توسل توان کرد و آثار فضائل ذات و محاسن صفات تو واسطهٔ
آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر و مواعظ و پند کلمهٔ چند بسمع شاه رساند که روش
روزگار را و را تذکره باشد ملک زاده این سخن اصغا کرد و امضای [illegible] به تقدیم
ملتمسات ایشان بر اذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردد بر خاست
و بخدمت شاه رفت و آنچه در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب
و فصلی نصیحت آمیز گفتن جمله را بر سبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه
در جواب او متردد وار توقفی کرد و چون او غایب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه
استشارت گفت که در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور
گردانیده است چه می بینی وزیر گفت دستوری دادن تا ازین جا بجای دیگر رود
نتیجهٔ رای راست ست و قضیهٔ فکرت صائب چه عدوی از اعدای ملک کم گشته باشد
و خاری از پای دولت بیرون شده و بدانک مراد او از ساختن کتاب آن است
که سیر پادشاهی ترا بتقبیح در پردهٔ تعریض فرا نماید و در آفاق عالم بر افواه خلق سمر گرداند

اپنے مرتبہ کو تیری عقل اور رائے سے بڑھانا چاہتا ہے

وآنچه می خواهد که ترا نصیحتی کند مرتبهٔ خویش در دانش ورای مرتبهٔ تو می نهد اما نه چنانست که او با خود قرار می دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاطل ست و اندیشهٔ او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من گوید تا در فضول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوشش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصلهٔ صلف آن در جهان می افگند چه مایه یافته است ۵

طِبَاعَكَ فَالْزَمْهَا وَخَلِّ التَّكَلُّفَا   فَإِنَّ الَّذِي غَطَّيْتَهُ قَدْ تَكَشَّفَا

۱۰ ـ مفاوضهٔ ملک زاده با دستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طارم چهارم زد و مهرهٔ ثوابت ازین نطع ازرق باز چیدند شاه در سراچهٔ خلوت بنشست مثال داد تا چند معتبر از کفات و دهات ملک که هر یک فرزانهٔ زمانهٔ خویش بودند با ملک زاده و وزیر بحضرت آمدند و انجمنی آنک وزیر خواست بساختند ملک مرزبان را گفت ای برادر هیچ تو گوئی خلاصهٔ نیک اندیشی و نقاوهٔ حفاوت و مهربانی باشد و الّا[۱] از فرط محافظت و مخافت آن را صورتی نتوان کرد اکنون از هیچ داعیهٔ مصلحت املا می کند او عیبهٔ ضمیر بباید پرداخت گفتنی گفته و در حکمت سفته اولی تر. ملک زاده آغاز سخن کرد

[۱] الّا بمعنی "جز" می باشد یعنی جز از فرط محافظت الخ

ولفظی چرب ترا از زبان فصیحان و عبارتی شیرین ترا از خلق کریمان حق دعای ثنا
admonitions are not agreeable to the human nature
وثنای حضرت بارگاه برعایت رسانید ٥

بکلامٍ لو انّ للدهر سمعاً مال من حسنه الی الاصغاء

lend attention & accord me permission
وگفت اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که لوازم نصح ملایم
Verily I delivered my message ... offered you
طبع انسانی نیست لقد ابلغتکم رسالة ربی ونصحت لکم ولکن لا تحبون
... fine petals ... blossoms
الناصحین شکوفهٔ گفتار اگرچه برگ لطیف برآرد چون بصبای صدق اصغا پرورده
It can not be expected to yield any fruit/act
نگردد ثمرهٔ کردار از وی چشم نتوان داشت ٥

اذا لم یعن قول النصیح قبول فانّ معاریض الکلام فضول

بدان ای پادشاه که پاکیزه ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر
پیوند گرفت خرد است و بزرگ تر نتیجه از نتایج خرد خلق نیکوست و اشرف موجودات
را بدین خطاب شرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت می کند وانّک
لعلی خلق عظیم ط خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی وسیلت
توان ساخت و بنیاد سندترین خلایق بحقیقت پسندیده گوهر پاکیزه پادشاهانند که
which are equity ... amiable disp
پادشاه چون نیکوخوی بود جز طریق عدل و راستی که از مقتضیات اوست نسپرد فی
والاسنت محبوب و شرعت مرغوب نهد و چون انتهاج سیرت او برین منهاج باشد سنت
زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای ملک جملگی در کنف امن و سلامت آسوده
مانند و کافهٔ خلایق بر اخلاق او متخلق شوند تا طوعاً او کرهاً خوفاً و طمعاً بایک دیگر

رسم انصاف و شیوه حق نگاه دارند و اختلاف و تنافی که طبایع آدمی زاد را انطباع

بر آن داده اند باتفاق و تصافی متبدل گردد بدانکه از عادات پادشاه آنچه

نکوهیده تر است یکی سفلگی است که سفله بحق گزاری هیچ نیکوکاری نرسد و خود را

میان خلق بسروری نرساند ۝

أترجو أن تسود ولست تغنی وکیف یسود ذو الدعة البخیل

دوم اسراف و تبذیر مال که او بحقیقت بندگان خدای را نگهبان اموال است

و تصرف در مال خود به اندازه شاید کرد فخاصة در مال دیگران و جمال این سخن را

نص کلام ازلی از منصه صدق جلوه گری می کند آنجا که می فرماید ولا تسرفوا

ان الله لا یحب المسرفین و حدیث لا خیر فی السرف خود در شهرت بمقامی است

که بتذکار و تکرار آن حاجت نباید و پادشاه نشاید که بی تامل و تثبت فرمان دهد که

امضای فرمان او بمنزله قضا ماند که چون از آسمان بزمین آید رد آن بهیچ وجه نتوان

اندیشید و اشارت پادشاه بی مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از شست مشیت بیرون

رود و بهیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگردد عاقبة الامر در عهده غرامت عمل بماند و

بزبان ندامت می گوید ولو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما

مسنی السوء و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیماری نباشد

که بوقت عدول مزاج از نقطه اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نخورد

تا تدارک حال او به احتراز در یافت شربت صحت باز ماند و نباید که قضای غرض نفس

چنان دارد که قضای جملهٔ حوائج ملک هنگام اضطرار و اختیار در وی گنجد تا اگر
سببی فراز رسد و حاجتی پیش آید که از بهر صلاح کلی مالی وافر انفاق باید کرد
دست منع پیش خاطر خویش نیارد و من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم قاعدهٔ
ملک تو مختل یافتم و قضیهٔ عدل مهمل دیدم گماشتگان تو در اضاعت مال رعیت
دست به اشاعت جور گشاده اند و پای از حد مقدار خویش بیرون نهاده باز اگر
خردمندان کار ایشان گشاده یافته و کار زیردستان به بغی و فساد زبردستان زیر و
زبر گشته با خود گفتم

زشت زشت ست در ولایت شاه　　گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه

بد شود تن چو دل تباه شود　　ظلم لشکر ز جور شاه شود

وان شیوه از نسق که نیاکان تو نهاده اند دور ست و از اصل پاک و محتد شریف
و منبت کریم تو هیچ وجه سزاوار نیست

وَاِنَّ الظُّلْمَ مِنْ کُلٍّ قَبِیْحٌ　　وَاَقْبَحُ مَا یَکُوْنُ مِنَ النَّبِیْهِ

تا امروز خاموش می بودم که گفته اند با ملوک سخن نا پرسیده مگو و کار ایشان
نافرموده مکن امروز که اشارت شاه بر آن جمله یافتم آنچه دانم بگویم وَهٰذَا غَیْضٌ
مِنْ فَیْضٍ و از عهدهٔ حق خویش اعنی برادری که ورای همه حقوق ست لختی بیرون
آیم چه گفته اند آنچه به شمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشی ست و آنچه از زمانه بلا
آن هیچ علاج نفس نتوان یافت علقهٔ برادری ست چنانک آن زن هلوی

تام گفت شاه گفت چون بود آن داستان۔

حکایت هنبوی با ضحاک

ملک زاده گفت شنیدم که در عهد ضحاک که دو مار از هر دو کتف او بر آمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش طعمهٔ آن دو مار ساختندی زنی بود هنبوی نام۔ روزی قرعهٔ قضای بد بر پسر و شوهر و برادر او آمد هر سه را باز داشتند تا آن بیداد معهود بر ایشان برانند زن بدرگاه ضحاک رفت خاک ظلم بر سر کنان نوحهٔ درد آمیز در گرفته که رسم بر روند از خانهٔ مردی بود امروز بر خانهٔ من سه مرد متوجه چگونه آمد آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد بشنید و از آن حال بپرسید واقعه خیانک بود آنها گردند فرمود که او را مخیر کنند تا یکی از این سه گانه که او خواهد معاف بگذارند و بدو باز دهند هنبوی را بدر زندان سرای بردند اول چشمش بر شوهر افتاد مهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت از دواج در ضمیر او اختلاج کرد خواست که او را اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست در جگر خویش برد و بجای پسر جگر گوشهٔ خویشتن را در مخلب عقاب آفت انداز و او را بسلامت بیرون برد هم ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار سر در پیش افگند خوناب حسرت بر رخسار ریزان با خود اندیشید که هر چند در ورطهٔ حیرت فرو مانده ام نمی دانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی

my restless —

زندگانی کدام اختیار کنم و دل بی قرار را بر چه قرار دهم اما چه کنم که قطع پیوند
برادری دل هیچ تاویل رخصت نمی دهد ع

بری بدل چگونه گزینند کسی بدل

زنی جوانم شوهری دیگر توانم کرد و توانم بود که از وی فرزندی آید که آتش فراق
را لختی به آب وصال او بنشانم و زهر فوات این را به تریاک بقای او مداوات
کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند برادری دیگر آید تا این
مهر برو افگنم ناکام و ناچار طمع از شوهر بر گرفت و دست برادر برداشت از زندان
بدر آورد این حکایت بسمع ضحاک رسید فرمود که فرزند و شوهر را نیز بهیبوی بخشید این
افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار عوض ذات مبارک او
هیچ کس نیست و جز از بقای عمر او هیچ مرادی خرسند نباشم و می اندیشم از زوال
آن خرق که در خرق عادات پدران میرود که عیاذاً بالله حبل نسل بانتقاض رسد
و عهد دولت بانقراض انجامد کما قال عز من قائل فقطع دابر القوم الذین
ظلموا شاه گفت هیچ کس را سعی این غوی از نهج صواب جز تبس برنجم سیداً
کرا هیچ می نمائی رنگ تکلف ندارد اما می خواهم که طرق مجادله مجادله در
ابواب خطاب دستور شنوی و میان شما تجاوب و تناوب فصلی مشبع و مستوفی رود
تا از تمحیص ادله شما هیچ زبده کار بیرون آید و من بران واقف شوم
ملک زاده گفت سهمت نیست که اگر دستور بفصاحت زبان و حصافت رای و

دہانے طبع و ذکاے ذہن کہ او را حاصل ست خواہد کہ ہر نکتہ را قلبی دہد ایجابے
را سلبی و ہر طردی را عکسی اندیشد تواند اما نتفاعت بلجاج و نصیحت بہ احتجاج منتہی
نہ گردد و من بقدر وسع خویش زین راہ قدمی گزاردم و حجاب اختفا از چہرۂ حقیقت
کار بر انداختم اگر میخواہی کہ گفتۂ من در نصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ
مِنَ الْغَیِّ و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آں کار کنی لَا اِکْرَاہَ فِی الدِّیْنِ۔

خطاب دستور با ملک زادہ

دستور در لباس ملاینت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادۂ دانا
و کار آگاہ و پیش اندیش و دور بین و فہمند و صاحب فرہنگ ہر چ می گوید از بہر
احکام معقدۂ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و ایں نصایح مقتضی ست بمنایح تائید
الٰہی و تخلید آثار پادشاہی و لیکن ما چنین دانیم کہ حفظ و حراست ملک بچنیں سیاست
تواں کرد کہ ما می کنیم و سلوک ایں طریقت مطابق شریعت و عقل ست چہ مجرم را
بگناہ عقوبت نہ فرمودن چناں باشد کہ بے گناہ را معاقب داشتن و از منقولات کلام
اردشیر بابک و معقولات حکمت او ست کہ بسیار خون ریختن بود کہ از بسیار خون ریختن
باز دارد و بسیار دردمندی بود کہ تن درستی رساند ؎

لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُودٌ عَوَاقِبُهُ   وَرُبَّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ بِالْعِلَلِ

و دیگر ایں معنی بر وفق کلام مجید چوں آمد و لکم فی القصاص حیوة و می باید دانست

که مزاج اهل روزگار فاسد گشت ست نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان
مقصور کرده اند و دیو اندیشه محال و سودای آرزوی استقلال در دماغ هر یک
بیضهٔ هوسی نهادست و بچه طمعی بر آورده و این تصور در سر ایشان فتاده که سروری
و فرمان دهی کاری ست که بهر بی سر و پای رسد و بجز کوشش و طلبیدن و
جوشش و چپیدن دست ادراک بدامن دولت توان رسانند و هیهات یعدهم
ویمنیهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا و نه دانند که پادشاهان برگزیده
آفریدگار و پروردهٔ پروردگار اند و آن جا که مواهب ازلی قسمت کرده
ولایت و درج الٰهی بخج رفت۔ اول همای سلطنت سایه بر پیغامبران افگند پس
بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم ولایت خداع اند شدن ز دانائی ا
و با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش نمی شمرند و چون ایشان بر بر اه روند
ناچار مارا فراخور حال در ضبط امور سیاستی باید کوشیدن بکمان مصلحت رسانید
ایشان تا بتاگوش مبالغت کشیدن چون اصلاح فاسدات این ملک بر بر کونه
رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آئینه اختلال ترتیبی که داده اند و اخلال بر کلی
که کرده اند با دید آید که قرطاس منقش بنقش تحسین فبودی حدقه الی حرفه
وفساده

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب خشنده ماند و رعیت بچراغهای افروخته

آن جا که آفتاب تیغ زندشان شعلهٔ چراغ سر تیزی نه کند و در مقابلهٔ انوار ذاتی
او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سجاحت خلق خویش پیدا کند و
نظر پادشاهی او بر رعیّت تعلق گیرد ناچار خلق ایشان بعادات او لازم آید و
عموم خلل در طباع عوام صفت خصوص پذیرد و گفته اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود
او را چگونه بیند بهر آنچ او را میل باشد مایل گردد اِذا تغیّرَ السّلطانُ تغیّرَ الزّمان
و گفته اند تا ایزد تعالی دولت بخشیده از قومی باز نه ستانند عنان عنایت پادشاه
از ایشان بر نگرداند چنانک خرّه نماه را با بهرام گور افتاد. ملک پرسید که
چگونه بود آن.

داستان خرّه نماه با بهرام گور

ملک زاده گفت شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت در صیدگاه
ابری بر آمد تیره تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست و ریزان تر
از دیدهٔ اشک بار عاشقان بر فراق معشوق آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد.
دود ضباب بر انگیخت تندبادی از جهت مهابت الهی بر آمد شعلهٔ آفتاب فرو مرد
روزن هوا را انبنین ظلام بینباشتند حجرهٔ شش گوشهٔ جهت تاریک شد

اَلشّمسُ طالعةٌ فی حُکمِ غاربةٍ   والزّادُ فی مُستثارِ النّقعِ کالطّفلِ

حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی همه از یک دیگر متفرق شدند و او از ضیاع

آن نواحی بضیعهٔ افتاد و در آن جا دهقانی بود از اغنیا و باقین خرّه نماه نام بسیار
خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی کانّه مثلاء وادیه من
ثاغیة الصّباح و راغیة الرّواح متمکّن و ارتجانه او فرود آمد بیچاره میزبان ندانست
که مهمان کیست لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و بجدی
که شاهان را واجب آید قیام ننمود بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد امّا تغیّری در باطن
پدید آمد و خاطر بدان بی التفاتی ملتفت گردانید شبانگاه که شبان از دشت در آمد
خرّه نماه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود شیر کمتر دادند خرّه نماه
دختری و شیره داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه چنانکه لطافت اخلاقش از
لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر می داد با او گفت
که ممکن است که امروز پادشاه ما را نیّت با رعیّت بد گشته است و حسن نظر از ما
منقطع گردانیده که در قطع مادهٔ شیر گوسفندان تاثیر می کند اذا همّ الوالی بالجور
علی الرّعایا ادخل الله النّقص فی اموالهم حتّی الضّروع و الزّروع
آن نزدیک تر که از این جا در شویم و مقام گاه دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین
خواهی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذائذ ادام چندان هست
که چون نقل کنند تخفیف را بعضی از آن بجای باید گذاشت پس اولی تر آنکه
در تعهّد این مهمان چیزی از آن صرف کنی دهقان اجابت کرد و فرمود تا خوانچه
خوردنی بتکلّف بساختند و پیش بهرام گور نهادند و در عقب شرابی که بندانستی که

رنگ آں بگلگونۂ عارض گلرخاں بستہ اند و نقلے کہ گفتی حلاوت آں ابوسہ شکرلباں
چاشنی دادہ اند ترتیب مو چنانکہ رسم ست بخدمت بہرام گور آورد دہقاں پیالۂ
باز خورد و یکے بدو داد بستد و باد او ستد روزگار بساخت و گفت لکل کاس

امشب یا فراز آمد بخت بسازیم ع
تا خود بچہ زاید ایں شب آبستن

چوں دو سہ دور در گزشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر مطربہ طبیعت درکشید
نزدیک شد کہ سر خاطر خویش عشاق وارا ز پردہ بیروں افگند ؎

مَضٰی بِهَا مَا مَضٰی مِنْ عَقْلِ شَارِبِهَا ۔ وَفِی الزُّجَاجَةِ بَاقٍ یَطْلُبُ الْبَاقِی

در اثنائے مناولات و تضاعیف آں حالات بہرام گور گفت دہقاں را کہ اگر
کنیزکے شاہد رسے داری کہ بمشاہدۂ او قانع باشیم و ساعتے بمؤانست او خود را
از وحشت غربت باز رہانیم از لطف تو غریب نباشد دہقاں برخاست و بپردۂ
حرم خویش در آمد انست کہ دختر او بوقایۂ صیانت پیرایۂ خویشتن داری ازاں
متحلی ترست کہ اگر او را باقامت ایں خدمت بنشاند زیانے دارد و چہرۂ عصمت
او چشم زدۂ ہیچ وصمتے گردد ؎

وَمُقَرْطَقٍ نَفَثَاتُ سِحْرِ لِحَاظِهِ ۔ اَعْیَیْنَ کُلَّ مُعَزِّمٍ وَطَبِیْبِ
اَخْلَاقُهُ یُطْمِعْنَ فِیْهِ وَصَوْنُهُ ۔ یُغْنِیْهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَرَقِیْبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتے پیش ایں مہمان می باید نشست و از روئے او

بلقیۂ ازلقائے خود نشاندن خر فرمان را منقاد شد و به نزدیک شاه رفت چنانکه
گوئی خورشید را ایوانِ جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد شاه تماشائے نظرے
ازآن منظرِ روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافهۂ او از رنج روزگار سر آسوده
و تبرنم زیر زبانِ حال می گفت و می سرائید

دردست منی دست نیارم بتو برد — دردا که در آب تشنه می باید مرد

شاه را پائے دل بگلی فرو شد که بلبل و دهقان نبود و هم بدان گل چشمۂ آفتاب می اندود
و مهرۂ عشق آن زهره عذار پنهان می باخت مگر گوشۂ خاطرش بدان التفات نمود
که چون بخانه روم این خر را در حبالۂ خود آرم و با پدرش لائق این خدمت اکرام
کنم بامداد که مجمر قیرگون شب بشرر شعاع روز برافروزند پنهان شتابان از دست یار
آمد و از کثرتِ شیر گوسفندان حکایتے گفت که شنوندگان را انگشت حیرت در
دندان بماند پدر و دختر گفتند مگر سعد عنان عاطفت پادشاه سوئے ما منعطف کرد و
قضیۂ سوء العنایة منعکس گردانید و اگرنه شیر گوسفندان که دیروز از مجرے
عادت منقطع بود امروز عادت آن را موجب چه باشد ایں می گفت از آن
بے خبر که تقدیر منبع و معار شیر در خانه او دارد و فردا که دام شیر بها شکر لب
او را بشبستانِ شاه خواهند برد

لَا یَبرَحُ الدَّهرُ تَاتِینَا عَجَائِبُهُ — مِن رَائِعٍ غَیرِ مُعتَادٍ وَمُبتَکَرٍ

بهرام گور چون بمستقر دولتِ خود باز رسید فرمود تا بمکافات آن ضیافت منشور آن

اضافه

دیه با چندان اضافت بنام دهقان نوشتند و دخترش ایا کرام و اجلال ربایس
تمکین و جلال ترین بعد از عقد کابین پیش شاه اوزند این افسانه از بهر آن گفتم تا
دانی که در روزگار رعیت نیست پادشاه بدین صفت کند و پادشاه که خوی کم آزاری
و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت پیشانی با رعیت نه دارد تفرق بفرق را
پدید و رمیدگی و در و نزدیک لازم آید ببین که مصطفی صلی الله علیه و آله با کمال
کمالات برافضل حالات بود بدین خطاب چگونه مخاطب است و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک و چون یکے بگناهی موسوم شود عقوبت عام
نه فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری که آن گاه آخر الامر حال رعیت باستیکال
انجامد و باستیصال کلی گراید تا بگناه خانه دیهی و بگناه دیهی شهرے و بگناه شهرے
کشورے مواخذه شوند و اگر شاهان فرمان دهان همچنین برین سیاق قیدی سلک
امور پادشاهی اتساق نه پذیرفتی و از متقدمان بمتاخران جهان بادان نیفتاد
و اگر پادشاه را باید که شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک معمور کار دارد چنان بد
ارد که رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع معمور نبوے
گرداند و از عواقب و باز خواست همیشه با اندیشه بود و باید دانست که ملک
بے این چنین کاردان چاره نیست که پادشاه مثلا منزلت سرے دارد و ایشان مثابت
تن و اگر چه سر شریف ترین عضوے ست از اعضا هم محتاج ترین عضوے ست با
چه در هر حالتے تا از اعضا را آلتی در کار نیاید سر را هیچ غرض بحصول نه پیوندد

متعینہ مقصد کی طرف نہیں چل سکتا -

وتا پائے رکاب حرکت نہ جنباند سر را بہیچ مقصدی رفتن ممکن نہ گردد و تا دست ہمعنان ارادت نہ شود سر بتناول ہیچ مقصود نتواند یازید پس ہمچنانکہ سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت وصحت جوارح شرط است واز مبداء آفرینش ہر یک عملے را متعین پادشاہ را نیز کارگزاران وگماشتگان باید کہ درست رائے وراست کار وتواب اند و زد دشنا دوست دپیش بین وآخر اندیش وعدل پرور و رعیت نواز باشند وہر یک بر جادۂ انصاف راسخ قدم ونگاہ داشت حدِ شغل خویش مشغول ومقام ہر یک معلوم واندازہ محدود تا پاے از گلیم خود زیادت نہ کشد ونظام اسباب ملک آسان دست در ہم دہد وپادشاہ کریم اعراق لطیف اخلاق کہ خول وخدم او نہ بریں گونہ باشند بداں عسل مصفٰے ماند کہ از بیم نیش زنبوراں در پیرامنش بنوش صفوآں نتواں رسید

رضابہ الشہد لکن عزّ موردہ — وخدہ الورد لکن جل مجناہ

وپادشاہ را بہمہ حال سبیل رشاد وسنن اعتیاد پدراں نگہ باید داشت وہر کہ ازآں دست باز دارد بدو آں رسد کہ بداں گرگ خنیاگر دوست رسید - ملک پرسید چوں بود آں -

داستان گرگ خنیاگر دوست باشبان

ملک زادہ گفت شنیدم کہ وقتے گرگے در بیشۂ وطن داشت - روزے در

حوالی شکارگاہے کہ حوالت گاہ رزق او بود بسیار گشت و از ہر سو کمند طلب
می انداخت تا باشد کہ صیدے در کمند افگند میسر نہ گشت و آں روز شبانے نزدیک
موطن او گوسفند گلہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانکہ گرگ گلوے گوسفند
گیرد غصّہ حمایت شباں گلوے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گرد نصیب دیدہ خود نمی یافت
دندان آز می افشرد و می گفت ؎

اری ماء وبی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود

زیں نادرہ تر کجا بود ہرگز حال من تشنہ و پیش من رواں آب زلال

شباں گاہ گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم
بر بزغالہ افتاد و پنداشت کہ غزالہ مرغزار گردوں بر فتراک مقصود خویش بست آہنگ
گرفتن او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نوایب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص
جز بلطف احتیال نتواں اندیشید در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و مُکرِہاً
لا بطلاً در پیش رفت و گفت مرا شباں نزدیک تو فرستاد و می گوید کہ امروز
از تو بما ہیچ رنجے نہ رسیدہ و از گلہ ما عادت گرگ ربائی خود بجاے بگذاشتی
اینک ثمرہ آں نیکو سیرتی و نیک سگالی و آزرمی کہ مارا داشتی مرا کلحمٍ وعلیٰ
وضمٍ مہیا و مہنا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من ساز غنا بر گشتم و سماعے خوش
آغاز نہم تا ترا از ہزت و نشاط آں بوقت خوردن من غذائی کہ بکار بری ذوق را
موافق تر آید و طبع را بہتر سازد گرگ در جوال عشوہ بزغالہ رفت و گفتار دار

بستہ گفتار او شد فرمود کہ چناں کند بز غالہ در پردۂ درد واقعہ و سوز حادثہ نالہ سینہ را آہنگ چناں بلند کرد کہ صدائے آں از کوہسار بگوش شباں افتاد چوب دستی محکم بر گرفت چوں باد بسر گرگ دویدہ و آتش در خرمن تمنائے او زد گرگ ازاں جا تگہ بگوشہ گریخت و خائباً خاسراً سر بزانوئے تفکر نہاد کہ ایں چہ اہمال جاہلانہ و اہمال کاہلانہ بود کہ من ورزیدم ع

نائے و چنگی کہ گرگاں دارند ہوش را خود برقص نہ گزارند

من چرا نگزاشتم کہ بز غالہ مرا بز گیرد تا بدمدمۂ چنیں لافے و افسون چنیں گزافے عنان ہمت از دست من فرو گرفت و دلو عزیمت مرا در شیشہ کرد پدر من چوں طعمہ بیافتے و بلقمۂ فراز رسیدی او را مطرباں خوش و مغنیاں غزل سرائے از کجا بودندے کہ پیش او الحان خوش سرائیدندے و بر سر خوان غزلہائے خسروانی زدندے ع

وعاجز الرای مضیاع لفرصتہ حتی اذا فات امر عاتب القدرا

ایں افسانہ از بہر آں گفتم تا بدانی کہ دست از آئین اسلاف باز داشتن صفتے ست ذمیم و عاقبت آں وخیم و ملک موروث را سیاستے ست کہ ملک مکتسب را نیست چہ آنکہ پادشاہی بعون بازوے اکتساب گیرد و آب نہال ملک از چشمۂ شمشیر دہد ناچار موارد و مصادر آں کار شناختہ باشد و مقتضیات حال و مآل دانستہ بین را در بستن و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نہادن رتق و فتق کار ہمو شاید

اما آں کہ بے معانات طلب و مقاسات تعب مِن حَیثُ لَا یَحتَسِبُ وَلَا یَکتَسِبُ

بہ پادشاہی رسد و ساختہ و پرداختہ دیگراں در دامن مراد او افگنند و مفاتیح امور

دولت ناگاہ در آستین تدبیر او نہند اگر از رسوم و حدود گزشتگان بگزرد و از جادۂ محدود

ایشاں بخطوہ تخطّی کند خللہا بمبانی ملک و دولت راہ یابد و از قلّت مبالات او و در آں

تغافل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید ؎

وَمَا لِعِضَادَاتِ العُرُوشِ بَقِیَّةٌ ۔ اِذَا اُستُلَّ مِن تَحتِ العُرُوشِ الدَّعَائِمُ

خطاب دستور با ملک زادہ

دستور را ازیں سخن سنگے عجب بدنداں آمد و از غیظ حالت آتش غضبش لہبی

برآورد و زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بداں ماند کہ ملک زادہ افسانۂ چند

ہمہ تزویر و ترفند از بہر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کردہ است و می باید

دانست کہ پادشاہ را دشمن دو گونہ بود یکے ضعیف نہانی دوم قوی آشکار و ضعیف را

کہ قوت مقاومت و زخم پنجہ بلا طمت نباشد خود را در شعار دیانت و کم آزاری و صیانت و

نیکوکاری بر دیدۂ ظاہر بیناں جلوہ دہد تا ہوائے دولت پادشاہ در دل رعایا سرد

شود و ہنگامۂ مراد او گرم گردد پس پادشاہ را بداں باید کوشید کہ خلل وجود ایں طائفہ

بجلال ملک او نہ پیوندد و دامن روزگار خود را از شرار صحبت مثل ایں اشرار

نگہدارد ۔

خطاب ملک‌زاده با دستور

ملک زاده گفت آنک خویشتن را دین دار نماید و ترویج بازار خود جوید اما
از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه میان وجوه و اعیان عرض او
بوجاهت مذکور و منظور نبود پس لباس تشنع و تصنع را دام مراد خود سازد و اما
آن که بر جریده اعمال خود جرمیه بیند و بر روی کار خویش بخیه زشتی افتاده داند
که محو و ازاحت آن جز بار اغت تدین و تنسک نه تواند کرد و اما از بیم دشمنی که
سلاح طعن او را الا باظهار صلاح دفع ممکن نشود و بحمد الله طهارت ذیل و نقاوت جیب
من از این معانی مقرر و معروف است و عرض من از معارض و بلابس تلبیس مستغنی اما چون
در بدایت و نهایت این جهان می نگرم و از روز بازگشت بداور جهانیان می اندیشم
شاه را آز و خشم و ریاسے عقل کشتن و سر فتنہائے شہوت کہ از گریبان فضول حاجت
بر آید بریدن خود بر داشتن اولی ترمی دانم مگر در حساب گاه یوم لا ینفع مال
و لا بنون از جمله سر افکندگان خجالت نباشد و من از این فصول الاثبات اصول ملک
که بنا و آن بر آبادانی رعیت مبنی ست نمی خواهم و پادشاه دانا آن ست که قاعده بیم
امید بجهت تمهید دارد تا گنه کار همیشه با هراس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواضع
سخط پادشاه مراقبت کند و نیکو کار بامید مجازات خیر بر طریق نیکو خدمتی و صدق
هوا خواهی مسیر دو رنج مساعی خود در تقدیم مراضی پادشاه نا سدورا عی

خلق همواره باید که بارهٔ درود گران ماند که سوی خود و سوی رعیت براستی رود
تا چنانک از ایشان منفعت مال خود تراشد در مجاملت و مساهلت نیز از خود بر ایشان
گشاده دارد و این معنی حقیقت واند که

از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود
شاه را از رعیت است اسباب | کام دریا ز جوی جوید آب
ملک ویران و گنج آباد ال | نبود جز طریق بیداد ال

ولیکن چون دستور رسم معدلت نه برین گونه ورزد چه انفصام عروهٔ پادشاهی و انهدام
عمدهٔ دولت از و حاصل نشود والملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

A country may be protected with infidelity but not with tyranny

خطاب دستور با ملک زاده

چون دستور از ملک زاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او
بپسندید دانست که ترازوی امتحان یکرم الرجل او یهان زبانه رجحان سوی
ملک زاده خواهد گردانید زبانه از آتش غذای درونش برعذبه زبان زد و گفت ملک زاده
مغالبت در سخن بمبالغت رسانید و مرکاشحت او بکالحت انجامید و پندارد که سبب
اغماض بر عثرات هذرات او و مهارت هنر و غزارت دانش اوست بلکه تنکوهٔ حشمت
شهریار و اجتناب از مواقع سوء الادب مهر خاموشی بر زبان می نهد و گفته اند قوی حالی
که جز آتش هیبت و خوب روی که ملاحت نه دارد و شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری

که چون نور زد و دانایے که مقام تحرز نه‌شناسد و صاحب نسبے که بحسب فرهنگ آراسته
نباشد بهیچ کار نیاید

فَاَخلاقُهُم بِالمُخزِیاتِ رَهائِنُ　　وَاَعراضُهُم لِلمُوذِیاتِ حَصائِدُ

تَقَهقَرَ عَن نَیلِ المَعالی خُطاهُمُ　　فَسِیّانِ ساعٍ لِلمَعالی وَقاعِدُ

خطاب ملک‌زاده با دستور

ملک‌زاده گفت دستور را از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق عقلاء عالم
بر آن است درین خصومت و پیکار بدان اسپ حرون ماند که تا زخم تازیانه نخورد
حرونی پیدا نکند و بدان کودک که تا در مکتب باشد از بیم دوال معلم پای در دامن
تادب کشیده دارد و چون بیرون آید و اعقال عقل بگسلد باز با خوی کودکی شود
بدان خر لنگ که تا در علف زار آسوده می چرد و بر مربط بیکاری می آساید درست نماید
چون اندک رنجی از تحمل بار او قار بیند عیب لنگی پدید آرد تا اکنون که کشف القناع
احوال او نرفته بود همه رزانت و ثبات می نمود و چون قدمے از حد آزرم فراتر نهادم
مزاج تابی که بدان قربانی بافت ست پدید آورد و ما چون راه مسامحت و تصامح
بر بستیم سخن شاه زاده تر گوییم کار داران پادشاه که شرکی دیگر صفائی و ذراری
بیرون از سمت خدمت پادشاه ندارند چون ایشان را بروز عطلت عزلت بنشانند
بدان زن متجمل مشکل مانند که چون پیرایه عاریت از و فرو کنند زشتی روی

خویش پیدا کند وبداں دیوار نگاہیدہ کہ عکس تصاویر آں چشم را خیرہ گرداند وچوں بہ اندر
آیی فروشولی جز گل تیرہ نہ بینی وگفتہ اند لَا تَمْدَحَنَّ خَسِیْسًا بِمَرْتَبَۃٍ نَالَہَا
مِنْ غَیْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَاِنَّمَا تَحُطُّہٗ عَمَّا کَانَ عَلَیْہِ وَلٰکِنْ بَعْدَ اَنْ کَثُرَتْ
ذُنُوْبُہٗ وَظَہَرَتْ عُیُوْبُہٗ وَصَارَ مَوَالِیْہِ مُعَادِیًا وَمَادِحُہٗ ہَاجِیًا
وبادشاہ کہ از مقابح افعال کارداراں ومخازی احوال ایشاں رفادۂ تعامی در دیدۂ
بصیرت خویش بندد وخواہد کہ بتجمل وتعلل کار بسر دبرد بداں شگال خرسوار ماند کہ بنادانی
کشتہ شد. شہریار گفت چوں بود آں داستاں۔

داستانِ شگال خرسوار

ملک زادہ گفت شنیدم کہ شگالی بکنار باغے خانہ داشت ہر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی وبسے از انگور وہر میوہ بخوردی وتباہ کردی تا باغبان ازو بستوہ آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت وسوراخ دیوار را منفذ بگرفت واستوار گردانید وشگال را در دام بلا آورد وبزخم چوبش بیہوش گردانید شگال خود را مردہ ساخت چندانک باغبانش بمردگی برداشت واز باغ بیروں انداخت ؎

اِنَّ ابْنَ آدَمَ لَشَدِیْدُ الْمُقْتَنَصْ وَھُوَ اِذَا مَا صِیْدَ رِیْحٌ فِیْ قَفَصْ

چوں ازاں کوفتگی پارۂ باخویشتن آمد از اندیشۂ جور باغبان جوار باغ بگذاشت

پاے کشاں و لنگاں میرفت باگرگے در بیشہ آشناے داشت بنزدیک او شد گرگ چوں اورا بدید بپرسید کہ موجب این بیماری و ضعف بدیں زاری چیست شگال گفت ؎

جَنَاحِی اِنْ رَمَتْ اَلنُّهُوضَ مَهِیضٌ وَحَبَّةُ قَلْبِی لِلْهُمُومِ مَغِیضُ
فَلَوْ اَنَّ مَا بِی بِالْحَدِیدِ اَذَابَهُ وَبِالصَّخْرِ عَادَ الصَّخْرُ وَهُوَ رَضِیضُ

این پایمال حوادث راسرگزشت احوالے ست کہ سمع دوستاں طاقت شنیدن آں ندارد بلکہ اگر بر دلِ سنگین دشمناں خوانم چوں موم نرم گردد و بر من بسوزد با این ہمہ ہیچ سختی مرا چوں آرزوے ملاقات دیدار تو نبود کہ اوقات عمر در خیال مشاہدۂ تو بر دل من منغص می گزشت تا داعیۂ اشتیاق بعد از تحمل داہیۂ فراق مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ؎

اِنَّ الْحَبِیبَ اِذَا الْمَلِیسْتَرِزْ زَارَا

؎ : دوست را چیست بہ ز دیدن دوست

شاد آمدی و شاد بہا آوردی و کدام تحفۂ آسمانی و وارۂ روحانی در مقابلۂ این مسرت و موازنۂ این مسرت نشیند کہ ناگہاں جمالِ مبارک نمودی و چین اندوہ را از جبین مرادِ ما بکشودی ؎

اَحیاکُمُ اللهُ وَحَیّاکُم وَلَا عَدَا الْوَابِلُ مَغْنَاکُم
فَمَا رَاَیْنَا بَعْدَکُم مَنْظَرًا مُسْتَحْسَنًا اِلَّا ذَکَرْنَاکُم

خویش پیدا کند وبداں دیوار نگاہ بیند کہ عکس تصاویر آن جسیم را خیرہ گرداند و چوں بہ اند
آبی فروشوی جز گل تیرہ نہ بینی و گفتہ اند لَا تَمْدَحَنَّ خَسِيساً بِمَرْتَبَةٍ نَالَهَا
مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَإِنَّمَا تَحُطُّهُ عَمَّا كَانَ عَلَيْهِ وَلَكِنْ بَعْدَ أَنْ كَثُرَتْ
ذُنُوبُهُ وَظَهَرَتْ عُيُوبُهُ وَصَارَ مَوَالِيهِ مُعَادِيًا وَمَادِحُهُ هَاجِيًا
و بادشاہ کہ از مقابح افعال کارداراں و مخازی احوال ایشاں رفادۂ تعامی در دیدۂ
بصیرت خویش بندد و خواہد کہ بتجمل و تعلل کار بسر دبرد بداں شگال خرسوار ماند کہ بنادانی
کشتہ شد. شہریار گفت چوں بود آں داستاں۔

داستانِ شگال خرسوار

ملک زادہ گفت شنیدم کہ شگالی بکنار باغی خانہ داشت ہر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسے از انگور و ہر میوہ بخوردی و تباہ کردی تا باغبان از و بستوہ آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیہوش گردانید شگال خود را مردہ ساخت چندانکہ باغبانش بمرد کی برداشت و از باغ بیروں انداخت ہ

إِنَّ ابْنَ آوَى لَشَدِيدُ الْمُقْتَنَصِ   وَهُوَ إِذَا مَا صِيدَ رِيحٌ فِي قَفَصِ
چوں از آں کوفتگی پارہ   باخویشتن آمد از اندیشۂ جور باغبان جوار باغ بگذاشت

پاسے کشاں و لنگاں میرفت با گرگے در بیشہ آشنائے داشت بنزدیک او شد گرگ چوں اورا بدید پرسید کہ موجب ایں بیماری وضعف بدیں زاری چیست شگال گفت ؎

جناحی ان رمت النهوض مهیض — وحبة قلبی للهموم مغیض
فلو ان ما بی بالحدید اذا به — وبالصخر عاد الصخر وهو رضیض

ایں پائمال حوادث را سرگزشت احوالے ست کہ سمع دوستاں طاقت شنیدن آں ندارد بلکہ اگر بر دلِ سنگین دشمناں خوانم چوں موم نرم گردد و بر من بسوزد مع باایں ہمہ ہیچ سختی مرا چوں آرزوے ملاقات دیدار تو نبود کہ اوقات عمر در خیال مشاہدۂ تو بر دل من منغص می گزشت تا داعیۂ اشتیاق بعد از تحمل داہیۂ فراق مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ؎

ان الحبیب اذا الم بسیتزر زارا

؎ : دوست را چیست بہ ز دیدن دوست

شاد آمدی و شادیہا آوردی و کدام تحفۂ آسمانی دوارد روحانی در مقابلۂ ایں مسرت و موازنۂ ایں مبرت نشیند کہ ناگہاں جمالِ مبارک نمودی و چین اندوہ را از جبین مرادِ ما بکشودی ؎

احیاکم اللہ وحیاکم — ولا عدا الوابل مغناکم
فما راینا بعدکم منظرا — مستحسنا الا ذکرناکم

وهمچنین او را به انواع ملاطفات می نواخت و تعاطفے که از تعارف ارواح در
عالم اشباح خیزد از جانبین درمیان آمد گرگ گفت من سه روزه شکار کرده ام و
خورده امروز چوں تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضرے نیست که حاضر کنم ناچار بصحرا
بیروں شوم باشد که صیدے در قید مراد تو ام آورد ع

وَشَنِیعٌ لِلْفَتٰی لَوْمٌ اِذَا جَاعَ ضَیْفُهٗ

شغال گفت مرا دریں نزدیکی خرے آشناست بروم و او را بدام اختداع
در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ ما را بشاید۔ گرگ گفت اگر ایں کفالت بهمائی
کلفتی نیست بسم اللہ۔ شغال از آں جا برفت بر در دهی رسید خری را بر در آسیائی
ایستاده دید بار گراں از وبر گرفته و چهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته و فرومانده
نزدیک او شد و از بیچ روزگارش به پرسید و گفت اے برادر تا کی مسخر آدمی زاد بودن
و جان خود را دریں عذاب فرسودن۔ خر گفت ازیں محنت چاره نمیدانم۔ شغال گفت
مرا دریں نواحے مرغزارے وطن ست که عکس خضرت آں بر گنبد خضرا افلاک می زند
همی از عیش با فرح شیریں تر و صحرائے از قوس قزح رنگیں تر چوں روضهٔ طوبئے
و طرف جوا سبز و تر ۵

تَا زَرَ فِیهِ النَّبْتُ حَتّٰی تَخَایَلَتْ   رُبَاهُ وَحَتّٰی مَا تَرَی الشَّاءَ نُوَّمًا

آں گه از آفت دد و دام خالی الاطراف و از فساد و زحمت سباع و سوام فارغ الاکناف
اگر رائے کنی آں جا روم و باهم دو مصاحبت و مصادقت یک دیگر برغادت

عیش و لذاذت عمر زندگانی بسر بریم خر را این سخن بر مذاق وفاق آفتاد و باشگال راہ متابعت و متابعت بر گرفت شگال گفت من از راہ دور آمدہ ام اگر مرا ساعتے بر پشت گیری تا آسایشے یابم ہمانا زودتر بمقصد رسیم خر منقاد شد شگال بر پشت او می رفت تا بنزدیکی آں بیشہ رسید خر از دور نگاہ کرد گرگے را دید با خود گفت ع

تَأْتِي الْخُطُوبُ وَأَنْتَ عَنْهَا نَائِمٌ

اے نفس حریص بپاے خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک ہلاک می آویزی ؎

گر دل ز تو اندیشۂ بہبود کند — جاں در سر اندیشۂ خود زود کند
آں جا کہ رسید اگر عناں باز کشد — خود را و مرا ہزار غم سود کند

تسویل و تخییل شگال مرا عقال و شکال بر دست و پاے عقل نہاد و دریں ورطۂ خطر و خلاب اختلاب افگند چارۂ خود بجویم ۔ بر جاے خود بہ ایستاد و گفت اے شگال اینک آثار و انوار آں مقام گاہ از دور می بینم و شموم ازاہیر و ریاحین بمشام من میرسد و اگر من دانستمے کہ مامنی و موطنی بدیں خرمی و تازگی داری یک بار ایں جا آمدمے امروز باز گردم فردا ساختہ و از مہمات پرداختہ با خنیا رسعد و اختر فرخندہ عزم ایں جا کنم ۔ شگال گفت عجب دارم کہ کسے نقد وقت را بنسیۂ متوہم باز کند خر گفت راست می گوئی اما من از پدر پندنامۂ مشحوں بفوائد موروث دارم کہ دائماً با من باشد و شب بگاہ خفتن زیر بالین خود نہم و بے آں خوابہاے پریشان د

خیالهای فاسد بینم آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود
باز نیاید و او را برآمدن ممکن باعثے و محرضی نه باشد لیکن در پیچ می گوید بر مطابقت و
موافقت او کار می باید کرد من نیز باز گردم و عنان عزیمت او از راه باز گردانم پس
گفت نیکو می گوئی کار بر پند پدر و وصائت او نشان کفایت ست واگر از آں پندها
چیزے یاد داری فائده اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار - خر گفت چهار پند ست -

اوّل - آنکه هرگز بے آں پند نامه مباش سه دیگر بر خاطر ندارم که در حافظه
من خللے هست چوں آں چار سه از پند نامه بر تو خوانم - شگال گفت اکنوں باز گردم
و فردا همیں قرار رجوع کنیم خر روے براه آورد بتعجیل تمام چوں هیون زمام گسسته
و مرغ دام دریده می رفت تا بدر دیه رسید - خر گفت آں سه پند دیگر هم یاد آمد
خواهی که بشنوی گفت بفرما - گفت

پند دوم - آں ست که چوں بدی پیش آید از بتر بترس

سوم - آں که دوست نادان بر دشمن دانا مگزیں

چهارم - آں که از همسائگی گرگ و دوستی شگال همیشه بر حذر باش
شگال چوں ایں بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روے بگریز
نهاد - سگاں دیه در دنبال او رفتند و خون آں بیچاره هدر گشت ایں افسانه از بهر آں
گفتم تا دانی که دل بر اندیشه باطل تمادی فرمودن و تسویلت و تامیل از سبیل
رشد تمایل نمودن و بر آں اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید که پادشاه

دستور را دست تصرف و تمکن کلی در کار ملک گشاده دارد و یک باره او را از عهدهٔ

مطالبات امین گرداند که از آن مشارکت در ملک لازم آید و آفتهای بزرگ تولد کند

چون ملک زاده کنایهٔ خاطر از مکنون سر و مکتوم دل بر داخت و بر سر تیر که در غیب

ضمیر داشت بلند اخترش و علیه عیب دستور سر گشاده کرد و شهریار با لمعیت ثاقب و

رویت صائب دریافت که هر چه ملک زاده گفت صدق صریح بود و راه نجات و

نجاح او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیق حق گزاری نعمت او محقق

now the truth has become prominent and the false...

گشت الآن حصحص الحق و عسعس الباطل پس بفرمود تا دستور را از

دست و مسند وزارت بپای ما جان ذل و حقارت براندند و در حبس مجرمانی که حقوق منعم

خویش مهمل گذارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت

اگر چه امروز صد هزار در و مرجان معنی را از کانهای فصاحت و بحر بلاغت در جیب و دامن ما نهادی

و داد دانایی و سخن گستری دادی و عیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا

کردی اکنون می خواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعهٔ ممالک یک بقعه که معمورتر و

بلطف آب و هوا مشهورتر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی

این کتاب که خواستی نهادن نهی و برداختی و آنچه در اندیشه داشتی از طی امکان

بحیز وجود رسانی تا علیل حکمت را شفای باشد و علیل سوالش را قانونی و من هم آن

زمان که زمانه سعادت مساعدت بخشد بمطالعه آن مستانس و مستفید می باشم و سیاست

پادشاهی از آن جا استکمال می کنم و مزاج ملک بر حال اعتدال می دارم و در حفظ

keep the constitution of country in harmony

اندیشۂ من دستور کار شود و کارنامۂ اخلاق جہانیان گردد ہیچ توقف مساز و بر ہیچ
مقدمہ موقوف مدار و حرم اندیشہ خام مگزار کہ اِذَا کَویْتَ فَاَنْضِجْ ملک زادہ بحکم
فرمان بخلوت خانۂ حضور دل شتافت و این خریدۂ عذرا را کہ بعد از چہار صد و اند سال
کہ از پس پردہ خمول افتادہ بود و دو قبول بے نامی در روا اثر فاحش کردہ و بہ ایام دولت
خداوند خواجہ جہان از سر جوان می گردد و از سرمایہ قبول حضرتش جمالی تازہ می گیرد و
طراوتی نو می پذیرد بیرون آورد۔ ایزد تعالیٰ این آستان عالی را کہ منشأ مکارم و
معالی ست بر اشادت معالم ہنر و احیاء رمق آن و اعادت دوارس دانش و ابداء
رونق آن متوفّر دارا دو خطوط سعادتش موفر و براعداء دین و دولت مظفر بمحمد و
آلہ و عترۃ الطیبین الطاہرین۔

---

and adequately equipped to elevate t
of art, to revive in them their last breat
the effaced vestiges of learning and to ren
their former splendour and let it be
enjoy the delights of such blessings
grant him victory over the enemies
faith and state by the grace of
his descendants and property
are living and clean

حصۂ نظم

انتخاب از شاہنامۂ فردوسی

داستانِ رستم و سہراب

ببست از پے کینہ وانگہ کمر نہاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نہاد یکی ترگ رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند گراں گرز را پہلوی او ببند
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ نشست از برِ بارۂ تیز تگ
بہ آوردگہ رفت چون پیل مست چو کوہِ رواں اسپش از جا بجست
بروں آمد و رائے ناورد کرد برآورد بر چہرۂ ماہ گرد
بیامد دمان تا بقلبِ سپاہ رسید او بنزدیک کاؤس شاہ
بکردار گوران ز چنگالِ شیر رمیدند از وے سرانِ دلیر
ز پای و رکیب و ز دست و عنان ز بازوی و آن آبدادہ سنان
کس از نامدارانِ ایران سپاہ نیارست کردن بدو در نگاہ
وزاں پس دلیراں شدند انجمن بگفتند کاین کودکِ پیلتن
نشاید نگہ کردن آسان بدوی کہ یارد شدن پیش او جنگجوی

13 وزان پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را برشمرد

14 چنین گفت کای شاه آزاد مرد — چگون ست کارت بدشت نبرد

15 چرا کرده‌ٔ نام کاوس کی — که در جنگ شیران نداری پی

16 گر این نیزه در دشت پیچان کنم — سپاه ترا جمله بیجان کنم

17 یکی سخت سوگند خوردم ببزم — بدان شب که کشته شد ژنده رزم

18 کز ایران نمانم یکی نیزه دار — کنم زنده کاوس کی را بدار

19 که داری از ایرانیان شیر جنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ

20 کجا گیو و گودرز طوس دلیر — فریبرز کاوس و گستهم شیر

21 سوار جهان رستم نامور — دگر زنگه گرد پرخاشخر

22 درآیند و مردی نمایند هین — درین رزمگاه از پی خشم و کین

23 بگفت و همی بود خاموش بس — از ایران ندادش پاسخ کس

24 ازان پس بجنبید از جای خویش — بنزدیک پرده سرا رفت پیش

25 خم آورد پشت سنان سه میخ — بزد تند و برکند هفتاد میخ

26 سراپرده یک بهره آمد ز پای — ز هر سو برآمد دم کرنای

27 غمی گشت کاوس و آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد

28 یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان تهی

29 ندارم سواری ورا هم نبرد — از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد — شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم — ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بر و ها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت — ز ره گیو را دید اندر گذشت
نهاد آن بر رخش رخشنده زین — همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهام تنگ — ...ستوان برزده طوس جنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود — تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمنیست — نه این رستخیز از پی یک تنیست
ببرزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بپیمود راه — زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر — همی دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم — همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب دید آن یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — برآوردگه بر یکی سو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر — ز گفت گو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف — بآوردگه رفت از پیش صف

بگفت او برستم برو تا رویم | بیک جاے هر دو دو مرد گویم 49
از ایران و توران نخواهیم کس | چو من باشم و تو بآورد بس 50
به بالا بلندی و باکتف و یال | ستم یافت با این بسیار سال
به آوردگه مر ترا جاے نیست | ترا خود یک مشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز | بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم | زمین سرد و خشک و هوا نرم گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه | بسی بر زمین پست کردم سپاه 53
تبه شد بسی دیو بر دست من | ندیدم بدان سو که بودم شکن 54
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ | اگر زنده مانی مترس از نهنگ 55
مرا دید در جنگ دریا و کوه | که با نامداران توران گروه 56
چه کردم ستاره گواے منست | بمردم جهان زیر پاے منست
کسانے که دیدند رزم مرا | شمردند گوئی که بزم مرا 58
همی رحمت آرد به تو بر دلم | نخواهم که جانت ز تن بگسلم 59
نمانی بترکان بدین یال و سفت | به ایران ندانم ترا نیز جفت 60
چو آمد ز رستم چنین گفتگوے | بجنبید سهراب را دل بدوے 61
بدو گفت کز تو بپرسم سخن | همان راستی باید افگند بن 62
یکایک نژادت مرا یاد دار | ز گفتار خوبت مرا شاد دار 63

Oblige with good speech

64 من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی

65 چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

66 که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم

67 ز امید سهراب شد ناامید — برو تیره شد روی روز سپید

68 به آوردگه رفت نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت

69 یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند

نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه رزمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن بر این این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چه اسپان و یاران و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت بر گستوان — زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ دلاور ز کار — یکی را نبد دست بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد و آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همه بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی نا سپرده جهان — نه گردی نه نامآوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت — تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمی شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند اوی — شگفتی فروماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته ویر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران — ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب گفت ای سوار — بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گوئی خر است — دو دست سوار از همه بدتر است

مرا رحمت آمد به تو بر ز دل — که از خون تو آغشته گشته است گل

اگرچه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کالا بود

تهمتن ندادش هیچ او را جواب — شگفتی فروماند در پیچ و تاب

به بستی سیاهی از آن آن زمین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یک دگر روی برگاشتند — دل و جان به اندیشه بگذاشتند

تهمتن به توران سپه شد به جنگ — بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

به ایران سپه رفت سهراب گرد — عنان باره تیزتگ را سپرد

بزد خویشتن را به ایران سپاه — بدستش بسی نامور شد تباه

١٤١ میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشتند خرد و بزرگ

١٤٢ چو رستم بنزدیک توران رسید — پشیمان شد آه از جگر برکشید

١٤٣ غمین گشت و اندیشه کرد و دوید — که کاوس را بی گمان بد رسید

46 ازین پر هنر ترک نوخاسته — بخفتان بر و بازو آراسته
47 به لشکر گه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
48 میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
49 سر نیزه پر خون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخچیر مست
50 بخشم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
51 بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — ز ایران سپاه جنگ با تو که کرد
52 چرا دست با من نسودی همه — چو گرگ آمدی در میان رمه
53 به او گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند هم بیگناه
54 تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
55 بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
56 به کشتی بگیریم فردا پگاه — به بینیم تا بر که گرید سپاه
57 بدین دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است
58 گرایدونکه بازو بشمشیر و تیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
59 [illegible] گشت — ز سهراب گردون همه خیره گشت
60 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
61 دگر باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روان است و رویین تن است
62 شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سود از جنگ و آهن سرش

61 بهوماں چنیں گفت کامروز بور | برآمد جهاں کرد پر جنگ و شور

62 شما را بسر زاں سوار دلیر | کہ یال یلاں داشت چنگال شیر

63 چہ آمد شما را چہ گفت و چہ کرد | کہ او بود همسر و من زنبرد

64 چہ کرد او با آں لشکرم سربسر | کہ چوں او ندانم بگیتی دگر

65 یکی پیر مرد است بر سان شیر | نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

66 اگر گویم از کار آں نامدار | نہ چنداں بود کاید اندر شمار

67 دو بازوش مانندہ ران پیل | بجوشد تر آواز او رود نیل

68 ندانم بگرد جہاں سربسر | کہ بندد بکینہ چوں او کمر

69 بدو گفت هوماں کہ فرمان شاہ | چنیں بد کہ ناید ز بخشند سپاہ

70 ہمہ کار ما سخت ناساز بود | نہ آورد گشتن آغاز بود

71 بیامد یکی مرد پرخاشجوی | بدیں لشکر کشن بنهاد روی

72 تو گفتی ز مستی کنوں خاست ست | کہ ایں جنگ را یک تن آراست ست

73 عناں باز پیچید و برداشت راہ | بہ ایراں سپہ رفت ازیں جایگاہ

74 چنیں گفت سہراب کوزیں سپاہ | نکرد از دلیراں کسی راہ تباہ

75 از ایرانیاں من بسی کشتہ ام | زمیں را بخوں چوں گل آغشتہ ام

76 اگر شیر پیش آمدی بی گماں | نرستی چنیں ار زگرز گراں

77 و زیں بر شما جز نظارہ نبود | ولیکن نیامد کسی خود چہ سود

3. Tomorrow line - us tomorrow, distinguish

به پیشم با شیر و پلنگ و ببر — به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گرداں مرا روی بینند تیز — زره بر تن شاں شود ریز ریز

چو فردا بپیش ست روز بزرگ — پدید آید آں کس که باشد سترگ

بنام خداے جہاں آفریں — نمانم زگرداں یکی بر زمیں

کنوں خوان می باید آراستن — بباید ہمی غم ز دل کاستن

وزاں سوے رستم سپه را بدید — سخن اندر با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای — چگونه بجنگ اندر آرد دو پای

چنیں گفت با رستم گرد گیو — کزاں گونه ہرگز ندیدیم نیو

بیامد دماں تا میانِ سپاه — ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست — چو گرگیں فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید — بگردار شیر ژیاں بر دمید

خمیده عمودی بزد بر برش — ز نیزه بیفتاد ترک از سرش

نه تابید با او بتابید روی — شدند از دلیراں بسی جنگ جو

ز گرداں کسے مایهٔ او نداشت — بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

ہمه آئیں پیشیں نگه داشتم — سپه را بر او ہیچ نگذاشتم

به تنها نشد بر برش جنگجوی — سپردیم میداں کینه بدوی

سواری نه شد پیش او یک تنه — ہمی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دوان و دمان | بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمی گشت رستم ز گفتار اوی | بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید | بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد | ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکے نارسید | بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی | تنش را زمین برنتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون | همانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و به نیزه بگرز و کمند | ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین | بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی | بیفشاردم سخت پیوند اوی
همیخواستم کش ز زین برکنم | چو دیگر کسانش بخاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوهسار | نجنبید بر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود | که شب سخت تاریک بیماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکے | بکشتی گرائیم ما اندکے
چو فردا بیاید بدشت نبرد | بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه | هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک — تن بدسگالت کند چاک چاک 112
من امشب به پیش جهان آفرین — بمالم فراوان سر اندر زمین 113
بدان تا ترا بر دهد دستگاه — برین ترک بدخواه گم کرده راه 114
کند تازه پژمرده کام ترا — برآرد بخورشید نام ترا 115
بدو گفت رستم که با فر شاه — برآید همه کام نیکی خواه 116
بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته او پیش آن انجمن 117
بلشکرگه خویش شد پهلوی — پر اندیشه جان و دلش کینه جوی 118
گرازه بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان 119
ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست 120
همانگه بدو حال سهراب گرد — سراسر همه هر چه بد برشمرد 121
اسپ او و فرهنگ بد در میان — گشادن نیارست یک تن میان 122
چنین اندیشه برادر سخن — که بیدار دل باش تندی مکن 123
ابشب گیر من چون به آوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه 124
بیاور سپاه و درفشم مرا — همان تخت و زرینه کفشم مرا 125
همی باش در پیش پرده سرای — چو خورشید تابان برآید ز جای 126
گرایدون که پیروز باشم به جنگ — بر آوردگه بر نیارم درنگ 127
و گر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و تندی مکن 128

129 میاسید یکتن باوردگاه | مسازید جستن سوی رزم راه

130 یکایک سوی زابلستان شوید | ازایدر به نزدیک دستان شوید

131 ازاو بر کشانی یکایک سخن | که روز تهمتن در آمد به بن

132 چنین بود فرمان یزدان پاک | که گردد به دست جوانی هلاک

133 تو ترسنده گرد [illegible] | چنین اندازه قضا بر سرم

134 بگویش که تو دل به من در مبند | مشو جاودان بهر جانم نژند

135 کس اندر جهان جاودانه نماند | زگردون مرا خود بهانه نماند

136 بسی بود شیر و پلنگ و نهنگ | تبه شد زچنگم بهنگام جنگ

crocodile

fort — rampa

137 بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست

138 در مرگ را آن بکوبد که پای | به اسپ اندر آرد و براید زجای

a thousand years or more yet they [illegible]

139 اگر سال گردد فزون از هزار | همین است راه و همین است کار

140 نگه کن که جمشید شاه بلند | همان نیز طهمورث دیوبند

no king of their worth yet they also used to [illegible]

141 بگیتی چو ایشان نبُد شهریار | سرانجام رفتند زین روزگار

142 همو زی زگرشاسپ برتر نبود | سپهر برین گرد گاهش بسود

143 نریمان و سام آن دو گردن فراز | ز مردن بگیتی نبُد شان جواز

144 چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت | مرا نیز بر ره ببا ید گذشت

145 همه مرگ ایم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه گیتی مپرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن — چنان کو کند او را انداز بن سخن

ز شب نیمه گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای ژیان

بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر بر کلاه

...تی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو چا...

وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود و زن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من — تو گویی که داننده بر زد رسن

ز پای و رکیبش همی چهر من — بجنبد لشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است — که چون او بنیرو بگیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز دادار گردم بسی شرمناک — سیه روم ازین تیره خاک

نه باشد امید سرای دگر | نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه | ق | که بر هر ز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بد نام من | نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آن و بخشن | بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار | رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران | چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی | ولیکن ندارد پی و بخش اوی

چو یک بهره از تیره شب درگذشت | خروش طلایه برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم | به آرامگاه رفت از تخت بزم

بشبگیر چون بردمید آفتاب | سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم | سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ | بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب | تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدت روز چون خاستی | ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین | بزن جنگ بیداد را بر زمین

your hand on

نشینیم هر دو پیاده بهم | 1930 | بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

زمان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو گردم همی جستجوی — نگفتند با من تو با من بگوی

ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود

دو دیگر که در جای ننگ و نبرد — نبرد و هنش بجوید مردان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر زیست بایدت جای گیر

مرا آرزو بد که بر بسترت — برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند — بپرد روان تن به زندان کند

اگر هوش تو زیر دست من است — بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند پُر و روان پُر ز درد
چو شیران بکشتی در آویختند — ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست — برآوردش از جای بنهاد پست
یکی نعره برزد پُر از خشم و کین — بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیل تن — پُر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم به آواز گفت — که این از باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر — کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه این باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — ق — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین — نبرّد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا — بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها — همی خواست یابد ز کشتن رها

Homa
chest;

this foolish rash

دلیر و جوان سر پر گفتار پیر — بداد و بود آن سخن جای گیر

یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانی و دلیش بیگمان

رها کرد از دست اندر بدشت — بدشتی که بر پشتش آهو گذشت

which took tethered with deer

همی کرد نخچیر با دست بود — ازآن کس که با او نبرد آزمود

he wounded deer

همی دیر شد باز هومان چو گرد — بیامد بپرسید از و از نبرد

بهومان بگفت او که چار رفته بود — سخن هر چه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ آن بر و برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد — چه آید بپیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد برین شهریار — که دشمن مدار ارچه خرد است خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت — پر اندوه همی مانده اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد — کز اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت

like the mountain of steel

خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته کو باز یابد روان

بخورد آب و شد روی و سر تن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست
بزد مهره بنالید بر بی نیاز — نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی — همی هر دو پایش بدو درشدی
ازان زور پیوسته رنجور بود — دل او ازان آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن به ره بر تواند همی ۱
بدان سان که از پاک یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بدین کار این بنده را پاس دار — به یزدان بنالید کای کردگار
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزان آب خورشید بجای نبرد — پر اندیشه بود و دل و روی زرد ۱
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی بباز و کمانی بدست ۲.
گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان را کنان

بران گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند در روی وی بنگرید

ز پیکارش انداز ها برگرفت — غمین گشت زو ماند اندر شگفت

چو سهراب باز آمد او را بدید — ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیک تر شد بدو بنگرید — مر او را از آن فر و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز نزدم دلیر

چرا آمدی باز بشنیم بگوی — سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی — که در چنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار — به پیری ببخشیدم ای نامدار

چنین داد پاسخ بدو پیل تن — که ای نامور گرد لشکر شکن

نگویند زین گونه مردان مرد — همانا جوانی ترا غره کرد

ببینی کزین پیر مرد دلیر — چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آن گه که خشم آورد بخت شوم — شود سنگ خارا بکردار موم

دگر باز اسپان ببستند سخت — بسر بر همی گشت بدخواه بخت

کشته شدن سهراب بدست رستم

slew

بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب آن زور دست — تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان — زمانه سرآمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید — بر شیر بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بی گناهی که این گوژپشت — مرا بر کشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من — بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد بسر — ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من

ازان نامداران گردنکشان — کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست افگنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب بیتوش گشت — بیفتاد و از پای بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان

may his name be cancelled from ... lofty ones

که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش — همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید — بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زان که رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای — نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر — ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار

چنین کارگر شد که بیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی

and flooded with tears

بدو گفت سهراب کاین برتریست / به آب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختن آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران کسی یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت

به انبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت

Prin. 51
next 2nd al
signs described to me I
did not trust - my eyes

همه مهربانی بدان کن که شاه ‌‌ سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی ‌‌ سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه ‌‌ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید ‌‌ بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر ‌‌ بگیتی نشانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور ‌‌ که باشد روانم بدست پدر

ورین شوخ دلیری ببند من است ‌‌ گرفتار خم کمند من است

بسی زو نشان تو پرسیده ام ‌‌ همه بد خیال تو در دیده ام

جز آن بود که گفتی سخنهای او ‌‌ ازو باز ماند تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او نا امید ‌‌ شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدام است زابلیان ‌‌ نباید که آید بجانشان زیان

نشانی که بد داده مادر مرا ‌‌ بدیدم نشد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر ‌‌ که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ‌‌ بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سنجی بر رستم فرو بست دم ‌‌ بر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد ‌‌ پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش ‌‌ دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او — همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده بازآمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر — دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من — نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس — که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن — دریده بر و جامه و خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه دید — بگفت آن چه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش — ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان — بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر — بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون تویی — نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست — همان پیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان — که برگرد ولی گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب	مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان	بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد	که بیهوده سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان	که می داشت از سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت	روانش به بی دانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید	بباید مر او را سر از تن برید

انتخاب از سکندرنامه

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش ست / شتابنده را نعل در آتش ست

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچ ست هیچ

نه ایم آمده از پی دل خوشی / مگر کز پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان / سخن را اندر بست راستان

که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از جاه بربست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه

... 3 The bewildered distracted ...
imaginary fear of elephant leaped from sleep 4 The glances of the s...
[from sleep]
... every moment at the imaginary horror of the morrows confl...

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاس دارنده تا صبحگاه

The wicked guard ... ... watch

نیاقی برآمد شدن چون جرس | نیاسود آج از بانگ چپس

بسا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد و کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد سفید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند

به آزرم و خشنودی از یکدگر | نتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری ای جست | دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش شمشیر و خون

که ایرانی از رومی پیش خورد | بقایم کجا ریزد اندر نبرد

چو فرو افشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای

Patience ... cunning manner ... Friend ... Grudge

بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز گردند چند | که چون او لشکر بود چند

Fight ... ...

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پایدار و دوران ترکتاز

... only one of the ... in ... place ...
By this stratagem they satisfied the king. One by ... bolder ...

5 Both Arm[ies] ... prayers to ... have this n... and the del... traunted ... Conflict ... late. That we c... wish (pr...) they shou... superior(...) better h... the body of anger. When the ...

When Dar[a] ... his council ... matter ... ... in his ... None guid... peace ... for swo[rd] blood. ... should ... Contains ... himse[lf] draw ... at the ... ... A p... game of the king ... is corne[red] a poin[t] neither not ... mated ... the game ... ... morn... when ... take ... in the battle

...ers shall be this land and if we go with Dara the Resurrection which is now invisible to us shall tomorrow...

خیال و سرهنگ ایش و دشت ۲۸ جز آن خود که سرشکی خویش را

چنین گفت با پهلوانان روم ۲۹ که فردا درین مرز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار ۳۰ رگ جان بکوشش کنم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک ۳۱ وگر باشد ایدون از آن راست ملک

قیامت که پوشیده از راه ماست ۳۲ بود روز بی آن و فردای ماست

زاندیشهای چنین هولناک ۳۳ دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی ز روشنی باز کرد ۳۴ جهان بازی دیگر آغاز کرد

بر آتش دل گشت مستی شرار ۳۵ کلیچه سنان سیم گاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه ۳۶ کز آن جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ۳۷ چو بر پا بیست از اول بامداد

بهم ساز لشکر بترتیب جنگ ۳۸ بر آراست از خیمه تیز چنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد ۳۹ بپایین و گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار ۴۰ همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین برد میخ ۴۱ پس آهنگ شد بر زمین چار میخ

جهاندار بر قلب گه کرد جای ۴۲ درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهان سوز داشت ۴۳ جهان تیغ از آن بهر افروز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ ۴۴ تگرگش ز پیکان باران ز تیغ

... and the rear guard also became ... the earth) the warden of the world ... stood ...

the scandron began to ...
made the hands and the feet of hearer tremble □ The clar...
the brazen bowl caused issuing from the back of elephant co...
crocodile in the river of nile cry

45 خاج سینه انگیزد و دل شنید سم بارگی بر سر خون شنید

46 گرانمایگان را ز انسان کجا نفر هوو رفتن سوی دست راست

47 گروهی که تیر بیان ساخت شان چپ انداز شد بر چپ اندازشان

48 سپهان سواران درگاه را که ز ایشان بود آسمینی شاه را

49 چو لولاد کوهی شد آن پیل تن لقلق اندرون پشت با خویشتن

50 برآمد ز قلب و ز لشکر خروش رسید آسمان را قیامت بگوش

51 درآمد برقص اژدهای دلیر به تیره بغرید چون تند شیر

52 برافتاد تب لرزه بر پشت و پای ز شوریدن ناله کرنای

53 ز فریاد رویین خم از پشت پیل ز انفیر نهنگان برآمد ز نیل

54 ز پس بانگ شیپور زهره شکاف بدرید زهره به پیچید ناف

55 زمین لرزه افتاد در کوه و راغ ز غریدن کوس خالی دماغ

56 درآمد ز بحران سر بید برگ کشاده بدر روزن درع و ترگ

57 فگند ابر بارانی خود ز دوش گران تیر باران که آمد بجوش

58 بجای نم از ابر خون آمدی گران تیرباران کنون آمدی

59 بیوشنده را داد بر جان هراس خروشیدن کوس رویینه طاس

60 برآورد خون از دل خاره سنگ جلاجل زنان از نواهای زنگ

61 شد از موج آتش زمین لاله گون به جنبش درآمد دو دریای خون

On account of the tremendous ... of the ... hearing ... bladder of the ... breast and the ... The growling of ... A mall drum ... earthquake ... and falden ... The head of the ... arrows issued out ... frenzied quiver ... wide ... mouth ... Such showers of arrows rained that the ... of its shoulder ... coal and ... of those showers showered now ... blood down from ... blood from the ... water

The noise of drum ... bowl horrific ... The bell strikers ... notes ... out blood from ... of granite sto... Two rivers of ... out whose ... the earth like ...

bow and from it started out an arrow like a serpent.
being horified of quick silver a scattering
like continuous flight like silver

بجھ تو بہ ترح تیز بما رکا پارہ کا آپ گشتہ جنتا ہے اور اگر

جو خدا کا حکم ہو خوب ہے

ملخ لگ بات ہے د انسطا ١٠

body cleading / In body of the / whole on itself

زمیں کو بساطی بد آراسته ... غباری شد از جای برخاسته

blows of / staunding

به ابرو درآمد کمان از شکنج ... شتابان شده تیر چون مار گنج

steel the / ashed the / earth

ستیزنده از تیغ سیماب ریز ... چو سیماب کرده گریزا گریز

of the spear

ز پولاد پیکان پیکر شکن ... تن کوه لرزید بر خویشتن

in wheel / haulting / its revolution

زبس زخم پولاد خارا ستیز ... زمین آشده استخوان ریز ریز

the incessant / d axe on the / rior their / not come out

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ... ز رفتار گردش فرو ماند لنگ

small axe

spear / bed of thorns / in shield / that day / had no

زبس بر دهن ناچخ انداختن ... نفس از ره برون تاختن

presented the spectacle of a tulip bed

سنان در سنان بسته چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار

escape nor any / mounted

گریزندگان را در آن رستخیز ... نه روی رهائی نه راه گریز

tooth of arrow / cast away / the quiver / ghter place

سواران همه تیر پرداخته ... گهی تیر و گه ترکش انداخته

ing the earth / a mountain

دلاوران پیل آدمی زادگان ... زمین گشته کوه از تن افتادگان

overwhelming / the dead

نجان برد خود هر کسی گشت شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد

a black jacket of silk

as happy / his own life no one remembered the slaying of others

ندارد کسی سوگ رخت کاه ... نه کس جز قبا کند پوشد سیاه

learns the / in a battle field

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند ... که مرگی به انبوه راحتی خواند

the black / the mo... / always black

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ... شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور ... نگرید کسی کو بود ناصبور

on account of the excess of dead bodies the road became ...

ds one / the whole city stands up

زبس کشته برکشته مردان مرد ... شده راه بربسته بر ره نورد

... which passed the eastern fountain
the sparks which a sword scattered, set fire into the granite
... When the armies grappled each other they stirred up
tumult Resurrection □ Confusion ..... which made the safe
doubtful - □ When the warriors dispersed in various d...

برآن حلقه خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکند زورق برآب
سنان سکندر دران داوری — سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شراره که شمشیر دارا فگند — تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت زگیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد — تپ و هیبتی را از رزم شاه او فتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود — که در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — برآن پیل تن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز — زگیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ — چه خویشی بود با دوا با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده را — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خونش ور ریختیم
یکی زخم کردیم کارش تباه — سر دیهیم جانش بفتراک شاه
سیا تا به بستی و باورتی — بتحویلش سیم بارگی بری
چو آمد زما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

the narr...
became
□ None of
was with
none had
for him □
disloyal a...
Pillan (D...
wild elephe...
Dara coul...
that dead
the tumult
arose in wo...
Shah Kyan...
and his wou...
in blood.
The frail bod...
from pain
what effici...
may be ...
and wound.
evil intentio...
soldiers we...
said: "We h...
into the grain
of thy ener...
the grace of the ke...
have shed
□ We have ...
... □ Since we h...
what we had ...

and we delivered the ... our ... with his blood

Praentine ...

...n fell at the foot of an ant or a gnat had overwhel[med]...
...l-. Notes dies in the unappeased ... one of
...age dying.

سکندر چو دانست زین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد — که همسال او سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب‌وران هیچ کس را ندید

تن مرزبان بود در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرد بر پیل زور

بیازوی بهمن بر آسوده مار — ز رویین در افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم — به باد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد به بالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرز زخم خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبیده دیده ...

ببالین آن خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز از این خون و خاک

...se ... ...

چو دارا بروی‌اش نظر کرد و دید | بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا به خسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید | که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
ده پنجه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که داراست این | نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بمن درکش از لاجورد
مبین سر مرا در سرافگندگی | چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن | به آمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابم خوشم می برد | زمین آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان | رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم

... who wears and said, O possessor of the crown, I am Sikandar
... of the king. I do not wish to see thy head placed so lowly
with nor thy body stained with blood. But it is useless now to repe...
it was so predestined. Regret in this matter is of no avail.

چو من زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت — به آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سودست کین کار بود — تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی — کمر بسته او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پی نه کردم درین راه گم

مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روی چنین زار او دیدمی

جدا رای گیتی بدانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز — See Ex.

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سودست مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده بر در افکند رخت

secretly but like the open day. 3. Since I have no power of remedy ... longing for Dara has passed
therefore no alternative but to lament of the young cypress. 4. What

مبادا آن گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او

design or desire o... thou hast hope ... rest whom.

نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

say what thou desi... I may carry it out ... make a promise for remedying.

بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان

When Dara hear... heart-soothing wo...

چه تدبیر و آزرمی مراد تو چیست | امید از که داری بهمت زکیست

wishfulness he... his eyes. Oh of ...

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم

fortune than my ... worthy of adornm... my throne what a...

چو دارا شنید آن دم دلنواز | بنجواهنگری دیده بگشاد باز

thou of the a soul to depart and of a... exposed to the a... blast.

بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من

World Cooled ... drink with ea... ours which it i... on ice.

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ سرشت | بجز شربت ما که بی یخ نشست

Without water th... of my chest burns th... from head to foot ... immersed in sea... which ...

ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب

like the cloud my life as ... of water may while ... immersed in it.

سبوی که سوراخ دارد نخست | بموم سر رشته نگردد درست

The pitcher which fro... beginning is pierced can... repaired with my wa...

جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد

world takes from every door ... and carries in one and the other.

نه تنها همین ایلیا که هستند نیز | نه آنانکه رفتند هستند نیز

ببین وز همت استی بیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی بپند من آموزگار | ببین وز نیشاندت روزگار

تو من به زهن شده کار رها | بچاریدن سر نکو فشن رها

I'm in ... from ... neither these ... nor th... are alive nor th... who have passed awa...

the slaughter
you may request justice

نه اسفندیار جهان گیر گرد — که از خشم زخم جهان جان نبرد

seed of
the earth

چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده سبب کرد بر من درست

تو سر سبز باد ای شاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی

not inviolable

چو در خواستی آرزوی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست

chamber

سه چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه — ۱ تو باشی زرین اوری او خواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — ۲ چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین — بپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من — از آزرم کنی در شبستان من

ز ماهان روشنک اکه دخت منست — بدان تازگی دست تخت

بهم خوابی خود کنی سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب — که با روشنی به بود آفتاب

سکندر بپذیرفت و هر چه گفت — بپذیرنده برخاست گوینده جفت

کبوتر کو زرنی زاید بچرخ — که بغداد را کرد با تاج و گنج

درخت کیان افرو ریخت بار — کفن دوخت بر زرع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — تنش ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبان گاه بگریست تا بامداد

for him to drink that poison [illegible] Alexander ordered
man of the morning appeared on this meadow. Alexander ordered
They should bring the means of barrier and take him b
his first place. Of the chest of gold and over it stone buil
they prepared his place

درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان شربت باید خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کاربندساز — بر کندش بجای نخستینه باز

ز صندوق زر گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند — از آن زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود گوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادی بر او در شبی — چه بر طاق ایوان چه بر روی زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو بود خورد مور — چو در خاک شور اوفتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد به آمد شد این راه را

یکی را درآرد به هنگامه تیز — یکی را به هنگامه گوید که خیز

مکن تکیه بر این لاجوردی بساط — بدین مهره کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — نشیمن مساز اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان

When they had ma[de] such a place
They conducted
labour regardi[ng]
The candl[e]
blowest a bre[eze]
same whether it
of a palace or
of the earth
If thou be
sky (of exaltation)
pit (of abasement)
made of dust
shall ultimately
beneath the
Many are the
become the food
which fall on
shore from the
water
Such is the cu[stom]
of road
Through fa[te]
keeps it
for coming
It brings
into this p[lace]
and ...
Beneath thi[s]
canopy of the

سمندر چو پروانه آتش پرست — ولیک این کهن لنگ و آخر شکست

خری چو ز میخورد و بر جای چو — خر افتاده و جان او و خربنده رو

اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه — همه راه رنجست یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دد — بهر غاری اندر چه اژدر غور

زر از کیسه نو برآرد خروش — سبوی نواز تری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آوا ز گنج

که داند که این دخمه دام و دد — چه تاریکها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساخت ست — چه گردن کشان اسر انداخت ست

فلک نیست یکسان بهم آغوش تو — طراز تو و رنگ ست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت باد و دانست بندی دهد

نشان گهه شبا نیست نارد بیاد — کلیچه چو گردون دهد باد او

چو باید درین هفت چشمه خراش — ز هر جوی چند برون سپاس

چو خضر از چنین و زنهار گیره — چو هست آب حیوان خرما چو شیر

ازین پو هرم که داهم دو اند — نهان شو که همصحبتان بدانند

پی گور گر دشت بابان گم ست — ز نامردمیهای این مردم ست

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد | که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش | فرو خسپ یا پنبه درنه بگوش

بیاموز ازین چهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید | به آیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز | در افکن بمغزم چو آتش بخز

میی کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ و دو مغزی دهد

رفتن اسکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو خورشید بر زد لعل زربست روز | برآمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود ازان ترکتاز

درو درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم ق | کز و فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده است با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار از و فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پری چهرگان ایصد گونه زیب | صف اندر صف آراسته آن دل فریب
برآمود گوهر بمشکین کمند | فروهشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین سیه را آورند | فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید | بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشت عنبر سرشت
زبس گوهر گوش گردن کشان | شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل | خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند | همه جوهر این جا برانداختند

زن زیرک از سیرت شاه او / دران داوری شد هراسان او

که این کار زان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای

در و کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته بر محک دعیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش / به تخت خود آرام گه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است / نشستن به هر تخت او در خور است

ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره و زو شرم کرد / تحیت نمود از آزرم کرد

نه کرد از شهی هیچ بر سر پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر بر رسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان

در روی پیاپی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست

پس آن گه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام ق

چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام او وران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما تو یک ره نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری / همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی | ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم | بر و سایهٔ دولت انداختم
گر چون نه بستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من
به ریحانه و میوه زنیم دهی | به نقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد انچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ رای | همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامان شوی در گه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افگنده پیش
بپاسخ نمودن زبان هوشمند | زبان قوت سر بسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خوب گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این هنر سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده | فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از بیره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شد تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
وسادت اقبال بین پیش من | زهی طالع دولت اندیش من

eellent is my fortune

جهان ار گرفت ای سزاوار تخت | پرورش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیطست من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن | وزین خوب تر شاه را یاد کن

سکندر همی گوئی جهان یکس ست | که حمال پیغام خود بس ست

بدرگاه او بیش ازان ست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند

اگر زین بیش دلفریبی مباش | بناراستی یک کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس | که با مایه تندی برآرد نفس

نه چاره خویش را کم کند | نه در پیش من نیت را خم کند

درآمد به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی

جز این هم نشانهاء پوشیده هست | کزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر | که نآید ز روباه پیغام شیر

اگر من بجنبم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار … تصرف نباید درین پرده یار

اگر سنگی زیر پیغام هست … تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم … نه از روبه از نره شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان … پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شاه بر تو کردم پدید … مرا زین بتر قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز … که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل … که پوشید خورشید را زیر گل

مجابا بها کرد و شد گرم خیز … زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت … بگل رشته خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیزی دوان … حریری بر و پیکر خسروان

یکایک گرفته از نقشه آن حریر … بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان پیکر کیست این … درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش … بیا پرده خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که مستی ز غم … جوابی بر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد … حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه رو صورت خویش دید … ولایت بدست بد اندیش دید

بتقدیر و زان کار نامد صواب … فرو ماند یکبارگی از جواب

بترسید شد رنگ ویش چو کاه | بدار ای خود برو خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

باو گفت کای خسرو نامدار | ببازی ارد چنین روزگار

میندیش و مهر ابیش دان | هم این خانه را خانه خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سرشتیم | زکار جهان بی خبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا بی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیرمرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز بهرم مکش تیغ پیکار خویش | گرفته مرزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نفیسی نجار | رهاینده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین | شوم فاتحم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو دیباه گرگ | تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر | که با هیچ نادانی کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیره کند | بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش را در نبشت / ز هر کس که این از دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال خورده و هر تازه / بگیرم بتقدیر وی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بیچاره سازی کنم / درین پرده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان می کنم / سبک سنگی خسروان می کنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهم آشنائی دهد / بر آزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گران مایه آمد بزیر
فرو ماند شاه اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی که شاهست شطرنج را | که بر هر رخ او کند رنج را

پریچهره چون زیر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش (ق)

عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از رنگ میشد برنگ

بدل گفت کاین کاروان گر زنست | بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاین چنین کرد نیها کند | فرشته برو آفرین ها کند

ولی زن نه باید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ دان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن | زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با راززن | که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارسا است | که ترسیده به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه محکم بود نیست | شفاعت درین پرده بیهوده نیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده | در افتاده تن را فراموش ده

بپوشم گر رخ چو بیگانگان | نه گیرم ره رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فگند

بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا نشست ست شیرین زبان (ق)

۱۴۵

گرت دشمنی کینه‌ور یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر بر کشم بار خویش — نگه‌دارم اندازهٔ کار خویش

شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گوئی که بینیم بخواب

انتخاب از دیوان حافظ

۱

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۲

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شما / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۳ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت
در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سرِ سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبهٔ دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد ره — رند از رهِ نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دانی و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله العیش مدام رفت
نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد — قلبِ سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عشق بکام رفت

ای نسیمِ سحر آرامگهِ یار کجاست — منزلِ آن بتِ عاشق کشِ عیار کجاست
شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش — آتشِ طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقشِ خرابی دارد — در خرابات مپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهلِ بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرمِ اسرار کجاست
هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و نصیحت گرِ بیکار کجاست
عاشقِ خسته ز دردِ غمِ هجرانِ تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول	یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا به امید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هر کس اینجا به امید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله ای میشنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد	حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — ۱۱ — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم 12

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم 13

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل درد کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بردم

در چو حافظ ببرم زه زبیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بردم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاکدینان بین

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | 16 که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه پیامی نه بپرسش و سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | 17 فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بچشم خویش بسی خانها همی بینیم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانه رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ۱۸ دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمی باشد — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — این ست حریف ای دل تا باد نپیمائی
در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خود بینی و خود رائی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

مقطع

زین دائرہ مینا خونیں جگرم می دہ　　　تا حل شود این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب ہجراں شد بوئے خوش صبح آمد

شادیت مبارکباد اے عاشق شیدائی

انتخاب از دیوانِ نظیری

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را بقدر روز محشر طول دادی بیزمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد که اعجاز فلانے کرد گویا بیزبانی را

بهر صنعی که میگیرند اخلاص وفا خوبست پس از عمرے گذار افتاد بر کار زبانی را

کتاب هفت ملت گر نخواند آدمی عاقل نخواند تا ز حرف آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسان آزاران را که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بوفا بیهاے گل نبود سحرگه عندلیبی بر نجستے گلستانی را

دلا سیلاب خون از شگاف سینه بیرون کن که مشتے سوده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون مے آمدم زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

گر گذند گیتی وفائی با وفاداران خوش است زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوش است

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست گر بیادت بگذرد شبها بیداران خوش است

نرگس شوخ تو مست از ناله شب خیز ماست
می فروشان را سر از غوغای میخواران خوش ست

مال عصمت از زلیخا در پی سودا نباخت
ماه کنعان برون ز خیل خریداران خوش ست

فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون روم
پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوش ست

ذوق باهم رفتگان پراند مرغ نو پرواز را
گه نکوئی دست رفتن با هواداران خوش ست

چیره هم نیکو ز رسوائی عشق آزاد ساخت
چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوش ست

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش ست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش ست

نظر بظاهر و حسن باد در قفا خفت ست
اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت ست

گداز عشوه آب چشم نیم باز رسید
که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفت ست

سے بقلب شستم ترک تاز مے آرد
که در فراش قصب پای رخنا خفت ست

شمیم مهر ز باغ وفائے آید
بهر چمن که تو بشگفته صبا خفت ست

طبیب عشق نپرسد طمع ز بیماری
که شب براحت ازین روی دوا خفت ست

کس از معانقه روز وصل یابد ذوق
که چند شب ز غم آغوش خود جدا خفت ست

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم
که نردت آمده و نقش دغا خفت ست

شب امید به از صبح عید می گذرد
که آشنا به تمنای آشنا خفت ست

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفت ست

این پیش خیل کج کلهان از سپاه کیست وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر به گلزار میرود تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پایم به پیش از سر این کو نمیرود یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه خانه خاست وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گیرم تبسمت کند انکار کشتنم آن غمزه حریص سیاست گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من دیدن هلاک و رحم نه کردن گناه کیست

بر باد داده طره ز رخسار ما دگر لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست

می بندم بخون و نمی آرمش بیاد کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست

از کف به عذر دامن دستت نمی دهم دانسته ام که گوشه چشمت براه کیست

کف می کشد بزلف و نمی گویدش کسے کان زلف در هم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونی کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در پیچید ابر خرگه بیک دگر پیچید

آفتاب از زمین بر آرد سر پنجه ابر باد بر پیچید

مسند سبزه مخمل بگذارد زافسر غنچه شاخ سر پیچید

همه ذرات خاک بت گر را تار زنار بر کمر پیچید

حسن رنگی جهان نموده بهم سیمیا را بساط در پیچید

زاغ گر نہ بجد کند پرواز | ہمش چرخ بال و پر پیچید
اصل بہتر کہ ترک فرع کند | پای در دامن اثر پیچید
دیدہ سیلِ بہار شد کہ جہاں | ہم اوراق خشک و تر پیچید
تر و خشکی کہ کوہ و صحرا است | خوردہ لالہ در شرر پیچید
زحمت خار و رنج خارا را | لالہ در پارۂ جگر پیچید
ارغواں را کہ خوں کند سیلاب | ساعد از نوک نیشتر پیچید

بس فریب چمن نظیری دید
از بہشتش عناں نظر پیچید

می است چارۂ غم ہوشمند را چہ خبر | رموز بامیِ تلخ است قند را چہ خبر
سماع دُرد گلستاں صوفیاں چہ می دانند | ز شیوہ ہاے سمندر سپند را چہ خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیدہ بلبل را | نواگران نخوردہ گزند را چہ خبر
ز دامنے کہ کشائیم ما تہیدستاں | تو میوۂ سر شاخ بلند را چہ خبر
ہزار دام تصور نہیم و برداریم | تو مرغِ وحشیِ فارغ ز بند را چہ خبر
بخاص و عام نہد داغ بندگی عشقت | قبول و رد تو مشکل پسند را چہ خبر
ہزار شیخ و برہمن ز کیش و دیں برگشت | تصرفِ نظر ارجمند را چہ خبر
ہمی علاج نمایند پند ناشنواں | طبیب داروی ناسودمند را چہ خبر
بہ بند عشق نظیری نجستگاں افتند | ستارۂ بد و بخت نژند را چہ خبر

گر بدل خلوت نداری از جهان یابی گریز — در تسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند — اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب — حسن حورا گر نه در راهت ز رضوانی گریز
لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم — لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی — از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکمها راندن چرا بر زیر دست — چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز
منصفی گر [illegible] خطر دارد تجهل اقرار کن — چون ز دانائی تنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل برنا چونه از نفس فضول — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بجوئی امن جمعیت دلها شوی — چون شکنج زلف خوبان زپریشانی گریز
بر فلک خواهی برآئی از عنان کش مراد — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند — در پناه آئینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیری می شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برآی و در مسلمانی گریز

طاعت پیر مغان کن وز همه بیگانه باش — اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتگان عشق می از ساغر سر می خورند — چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کافری در عشق اگر اکثرت گردد خموش — یا چو در میدان سر بازان نهی فرزانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است — عندلیبت گر نمی خوانند پروانه باش